

چاپ دوم

کارنامہ می احواء

مجموعہ می داستان

حسن حسام



کارنامه می احماء

مجموعه‌ی داستان
چاپ دوم

حسن حسام

نشر مهري برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مہری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۲۵

کارنامہ ہی احیاء

حسن حسام

| چاپ اول: ۲۵۳۵ (۱۳۵۲). سازمان انتشارات جاویدان، تهران |

| چاپ دوم: ۱۳۹۹، با پیرایش و آرایش تازه، نشر مہری |

| شابک: ۲-۷۲۰-۶۴۹۴۵-۱-۹۷۸ |

| قیمت: انگلستان ۹ پوند | اروپا ۱۱ یورو |

| صفحه آرابی و طرح جلد: استودیو مہری |

مشخصات نشر: نشر مہری، لندن

۲۰۲۰ میلادی / ۱۳۹۹ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۱۳۲ ص: مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیہ حقوق محفوظ است.

© حسن حسام.

© ۲۰۲۰ نشر مہری.



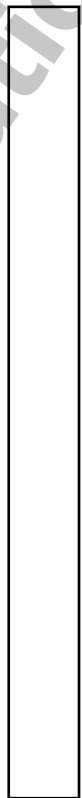
www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

فہرست

| | |
|-----|------------------|
| ۵ | کارنامہ ہی احیاء |
| ۲۷ | داستان بی نام |
| ۵۷ | این غول |
| ۱۱۳ | خیزاب |

www.mehripublication.com



کارنامہ می احیاء

www.mehripublication.com

مدتی بود که در زیرزمین افتاده بود و نمی توانست تکان بخورد. پاها و دست ها و تمام بدنش ورم کرده بود و به زحمت نفس می کشید. آن وقت ها که حالش خوب بود، روی صندوق برنج می خوابید. اما حالا تشکش را انداخته بودند کف اتاق روی حصیری که رطوبت حسابی نمورش کرده بود. زیرزمین یک جور انباری هم بود. بوی ترشی، بوی برنج، بوی ادویه های جوراجور، بوی رطوبت شدید، بوی پیاز و سیر و بوهای دیگر چنان در هم آمیخته بود که مشکل می شد نفس کشید. با این همه احیاء آنجا زیر لحاف کهنه و مندرسش دراز کشیده بود و نمی توانست تکان بخورد. دکتر گفته بود ورمش از رماتیسم است. رماتیسمی که یادگار خانه ی «کردمحله» بود. اتفاقی که مش رمضان برایش اجاره کرده بود. و حالا داشت آرام آرام جانش را می گرفت. دوازده سال بود که در خانه ی حاج آقا اسماعیل سمسار کار می کرد. توی این مدت خیلی چیزها عوض شده بود، خیلی اتفاق ها افتاده بود. حاج آقا اسماعیل هنوز پسر وسطی اش را راهی امریکا نکرده بود، هنوز پسر بزرگش احمد آقا، زیر

از کجا آمده‌ای؟

عمه قزی می‌پرسید، زن حاج اسماعیل می‌پرسید، رضا دایی می‌پرسید، دخترهای حاجی می‌پرسیدند، پسرهای می‌پرسیدند، خواهرزاده‌های شیطان حاج‌آقا می‌پرسیدند، و احیاء با همان رضامندی همیشگی، همان جوابی را می‌داد که همه می‌خواستند. بی‌آنکه نگاهشان کند، بی‌آنکه لبش در همراهی با آنان به خنده باز شود. دریغ از یک لبخند! و همین حالت و منگ و سنگی، به نوبه خود موجب می‌شد تا غش غش خنده‌ها بلندتر شود

بدنی قرص و زمخت داشت. چشمانی ریز و تار. طوری که هرگز نمی‌شد حسی را در آن دید. کمرش از همان جوانی از روزی که شیخ ذکریا مادرش را به خاطر دو جریب زمین زراعتی عقد کرده بود و چند روز بعد کتکش زده بود و فرستاده بودش رشت، خمیده بود. هیچ‌وقت کسی احیاء را با کمر راست به یاد نداشت. قوز نداشت، کمرش شکسته نبود، فقط خمیده راه می‌رفت. مثل پیرزن‌ها.

از چهره و نگاهش نمی‌شد چیزی فهمید. هرگز از آن رنج جانکاهی که مثل خوره در جانش دویده بود و او را می‌خورد، از آن دردی که در پی آن همه تحقیر، دلش را می‌فشرد، برای کسی سخنی نگفته بود. حتی برای آتیه خانم هم که آن قدر برایش دلسوزی می‌کرد، لب باز نمی‌کرد. بعد از آن همه دربدی؛ خانه حاج‌آقا اسماعیل سمسار با همه‌ی مشکلاتش، با همه تحقیرهایش، با همه کارهای طاقت‌فرسای شبانه‌روزی‌اش، برایش جای امنی بود.

به آتیه خانم زن حاج‌آقا بیشتر از همه علاقه داشت. پدر آتیه خانم بزاز دوره‌گردی بود که تاقه‌های قماش به کول می‌گرفت و می‌برد در درو دهات می‌فروخت. او هم مثل پدر احیاء در جوانی از بیماری سل مرده بود. این بود که

ماشین نرفته بود. هنوز مهدی آقا دوساله بود، هنوز حاج‌آقا این همه مستغلات و زمین نداشت. هنوز زهره خانم را شوهر نداده بود. هنوز زیبا به دنیا نیامده بود. هنوز شوهر عمه قزی نمرده بود و عمه قزی بچه‌های شیطان‌ش را نیاورده بود در این خانه‌ی ولنگ و باز. هنوز رضا دایی برادر آتیه خانم زن حاج اسماعیل عیالوار نشده بود. از آن روز تا حالا خیلی چیزها توی این خانه تغییر کرده بود، خیلی اتفاق‌ها افتاده بود. اما برای خود احیاء هیچ چیز تغییر نکرده بود. او با حوصله سرش را انداخته بود پایین و از بام تا شام کار سنگین آن خانه شلوغ و پر از فامیل را انجام داده بود. تنها تغییری که برایش پیش آمده بود، این بود که مدام به جمع مردم‌آزارهای خانه اضافه شده بود.

خانواده پر جمعیت و شلوغ حاج‌آقا، سنگول و سرحال که بودند. دوره‌اش

می‌کردند و می‌پرسیدند:

از کجا آمده‌ای احیاء؟

باید پاسخ می‌داد:

از باغ وحش.

می‌پرسیدند:

اسمت چیه؟

باید می‌گفت:

شامانه!

تا آن‌ها هر هر خنده‌شان بلند شود!

دوازده سال تمام هر کس از در وارد می‌شد و می‌خواست خوشمزه‌گی کند،

از احیاء می‌پرسید:

اگرچه حالا برای خودش خانمی شده بود اما سادگی‌اش را از دست نداده بود. با احیاء بیش از بقیه مهربان بود، بعد از این همه سال به احیاء عادت کرده بود و احیاء برایش حکم یکی از اعضای خانواده را داشت و به او به چشم یک کلفت نگاه نمی‌کرد. این احساس خودی بودن را کم و بیش همه اهل خانه نسبت به احیاء داشتند و احیاء آن را حس می‌کرد و از همین رو با همه مشقت‌ها، احساس امنیت می‌کرد.

روزی که مادر احیاء مرد، همه مانده بودند که چطور خبر را به او بدهند. آتیه خانم با دلسوزی آمد کنارش نشست و من‌کنان سعی کرد یک جور حالیش کند که مادرش مرده است. احیاء خبر را که شنید، با ظاهری خون‌سرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفته بود:

- من چه بکنم؟

عمه قزی میان خنده و حیرتش، متعجب پرسیده بود:

- احیاء سیاه‌بخت، می‌گویند مادرت مرده، می‌فهمی مادر تو را می‌گوید؟!

احیاء مثل کسی که بخواهد خودش را از زیر نگاه‌ها پنهان کند، شانه را بالا انداخته و خودش را مچاله کرده بود و بی‌اینکه به کسی نگاه کند، گفته بود:

- به من چه

و چند لحظه بعد توی چشم‌هایش اشک پر شده بود و از صورتش ریخته بود پایین. با همان حال آستین بالا زده و بلند شده بود و رفته بود که وضو بگیرد. زبیا آمده بود که مثلاً شیرین کاری بکند و احیاء را از آن حال در بیاورد، پرسیده بود:

- از کجا آمدی احیاء؟

و او با صدای شکسته و تلخی پاسخ داده بود:

- از باغ وحش ...

از بچگی کار کرده بود. تا روزی که تنش ورم کرده بود و افتاده بود در این زیرزمین. چهل سال را شیرین از بام تا شام کار کرده بود. آن وقت که زن مش‌رمضان بود. آن وقت که زن حسین آشتالو بود. آن وقت که در خانه‌های دیگران کلفتی می‌کرد. همیشه کار کرده بود. حالا شش ماه می‌شد که با تنی ورم کرده، توی زیرزمین دراز به دراز افتاده بود و روز به روز ورم تنش زیادتر می‌شد این اواخر دیگر به جز ربابه و آتیه خانم کسی پیشش نمی‌آمد. گاهی هم رضا دایی برایش سیب، چیزی می‌خرید می‌آورد. آخر سیب را خیلی دوست داشت و هرگز کسی از راز آن سردر نیآورده بود. بیشتر اوقات زمانی که سرش به کارش مشغول بود، مخصوصاً زمان پاک کردن برنج در تَبچه، برای خودش ایباتی از منظومه‌ی عاشقانه «عزیز و نگار» رازمزه می‌کرد: عزیز طالقانی سب فروشم / سب‌گیران هینم / ارزان فروشم.....

ربابه را تازه آورده بودند. ربابه را بعد از آنکه احیاء زمین‌گیر شده بود، از «گوراب جیرشفت» آورده بودند. شانزده هفده سال بیشتر نداشت. بشکن بریز بود و بی‌عار، هنوز طراوتش را از دست نداده بود. هنوز تازه نفس بود. بر چهره گندمگون و کشیده‌اش، شادی آشکاری می‌درخشید. همین طور یک‌ریز از صبح تا شام توی خانه می‌دوید و کار می‌کرد، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد. درست جای احیاء را گرفته بود. احیاء هر وقت ربابه را آن طور خندان و شاداب می‌دید، یاد خودش می‌افتاد، یاد جوانی‌اش. اگرچه جوانی‌اش را خیلی زود از دست داده بود و چیز روشنی از آن به یاد نداشت، با این همه، آن خرده خاطره‌ها توی دلش جوانه می‌زد و با یادآوری آن‌ها لحظه‌ای دردش را از یاد می‌برد.

احیاء اگر چه چشم که باز کرده بود، روی خوش ندیده بود. چهار سال بیشتر نداشت که پدرش را از دست داده بود. پدرش کاس گل در جوانی سل گرفته بود و مادرش مهلت نداده بود عده‌اش به سر برسد، معطل نکرده و رفته بود و شوهر کرده بود و پشت هم بچه پس انداخته بود. می‌گفت می‌بایست خرج دو تا یتیمش را تامین می‌کرد یا نه؟ این بود که شوهر کرده بود.

احیاء در همان کودکی بچه‌داری را یاد گرفته بود. اما هرگز خودش بچه‌دار نشده بود. نه زمانی که زن مش‌رمضان بود، نه زمانی که زن حسین آشتالو شده بود. آن‌ها از زن‌های دیگرشان بچه داشتند. احیاء بچه‌دار نمی‌شد و ظاهراً هرگز هم هوس نکرده بود و هیچ‌وقت حرفش را نمی‌زد. نه جایی نذر کرده بود نه شکایتی داشت.

همیشه ساکت بود و کار می‌کرد. مطیع و سر به زیر کارش را می‌کرد. هر وقت ربابه می‌آمد بالای سرش و برایش غذایی، چیزی می‌آورد، با همین طوری می‌آمد حالش را بپرسد، چنان نگاهی به ربابه می‌انداخت که دل ربابه کنده می‌شد. و آن شادی و طراوت دخترانه‌اش محو می‌گشت. احیاء همین طوری توی صورت رنگ‌پریده‌ی ربابه خیره می‌شد. انگار گذار چهل سال زندگی خودش را توی این چهره می‌دید و دلش می‌گرفت و بدون اینکه حرفی بزند، اشک می‌ریخت. ربابه حیران، بدون اینکه بتواند چیزی را بفهمد، بدون آنکه از حال و احوالش سر در آورد، از سر دلسوزی، به تشویش می‌افتاد و مهربان و غمگین می‌پرسید:

- چیه احیاء، چرا ماتم گرفتی، چرا این طوری نگاه می‌کنی احیاء، گریه نکن احیاء جان. چه می‌خواهی برایت بیاورم، چت هست؟
احیاء فقط آه می‌کشید و می‌گفت:

- چیزیم نیست ربابه، این درد اذیتم می‌کند ربابه جان، چیزی نیست.
بعد ربابه بی‌خیال، به تقلید از عمه قزی و دیگران، برای اینکه احیاء را بخنداند، می‌پرسید:

- خب بگو ببینم از کجا آمده‌ای احیاء.

احیاء نگاه دردناکش را به او می‌دوخت و به آرامی همان جواب همیشگی را می‌داد:

- از باغ وحش

دیگر برایش شده بود عادت و درعین حال هم نمی‌خواست دل ربابه را بشکند. و با صدای آرامی مثل کسی که می‌خواهد رازی را بداند، میان غش غش خنده‌های ربابه می‌پرسید:

- ربابه جان، راست بگو من دارم می‌میرم؟

ربابه دلش می‌گرفت، آن خنده بی‌خیال دخترانه محو می‌شد و چون بانویی کارکشته و دانا دل‌داری‌اش می‌داد:

- شفا پیدا می‌کنی احیاء، خوب می‌شوی انشالا.

اما دیروز وقتی که زیبا با مادرش آتیه خانم آمده بود پیشش و پرسیده بود «از کجا آمده‌ای احیاء؟» احیاء دیگر آن جواب همیشگی را نداده بود. صدایش خسته و شکسته بود. مثل کسی که دیگر ذله شده باشد، همین‌طور برای خودش گفته بود:

- آخ خدا، پس من کی می‌میرم؟

زیبا گفته بود:

- این حرف را نزن احیاء، شفا پیدا می‌کنی، بگو از کجا آمدی.

احیاء بدون اینکه مثل همیشه پاسخ زیبا را بدهد، رو کرده بود به آتیه خانم و با التماس پرسیده بود:

- آخ خانم بزرگ جان، بگو من کی می میرم؟

آتیه خانم بغض به گلو و با صدایی شکسته جواب داده بود:

- این حرف را زن احیاء، این حرف را زن.

و به زیبا براق شده بود و از زیر زمین آمده بود بیرون.

بیرون آفتاب مرده پاییزی روی درخت نارنج بزرگ وسط باغچه پرپر می زد. و لابه لای برگ های انبوه درخت نارنج، شاخه شاخه نورش را می انداخت روی باغچه و خودش را نرم نرمک می کشید جلوتر در زیر زمین تا روی لحاف احیاء و سایه روشنی وهم آلود ایجاد می کرد. باد هم که می آمد و در شاخه های تنها درخت نارنج حیاط می دوید، سایه روشن های روی لحاف احیاء را بازیگوشانه جابه جا می کرد.

دیگر تحملش را از دست داده بود. چهل سال تحمل، کاسه‌ی صبرش را البریز کرده بود. از توی حیاط، از توی «تنبی» مدام طنین خنده‌ی ربابه و سروصدای بچه‌ها می آمد. و همه‌می آمد و رفت بزرگ ترها. آن اوایل دلش لک می زد که از این زیر زمین کنده بشود و بیاید بیرون. برود توی آن جنب و جوش و کار کند. برود دکان نانواپی و منتظر نوبت بماند و فرصت کند تا سیر مردم را تماشا کند. اما رفته رفته دل و دماغش را از دست داده بود. شش ماه علیل و بی کار و ناتوان افتادن توی این دخمه‌ی نمودر دلتنگ و از همه چیز بیزار شده بود.

پیشترها، هرگز فرصت نکرده بود گذشته‌اش را مرور کند، آن را مزه مزه کند. روزها کار بود و شبها خستگی، خواب می آورد. این بود که همیشه تصویر گنگی

از زندگی اش داشت. در این شش ماهه هر چه جست و جو کرده بود، نتوانسته بود خط روشنی از زندگی اش را پیدا کند. فکر می کرد تنها روزهای خوشش شاید زندگی در خانه‌ی «کردمحلّه» بوده. زمانی که زن مش رمضان شده بود! تنها آن زمان کوتاه اگر چه جانکاه، اما شیرین بوده که بدون تحکم و چشم‌غره دیگران برای خودش مستقل خانه‌داری کرده بود. اگر چه در همان خانه مرطوب بود که درد مفاصلش شروع شده بود و جوانی اش را گرفته بود. با این همه آن شیرینی نیم بند هم، چندان دوامی نیافته بود. فکر کرد که همیشه همین طور بوده است. هر وقت می آمده نفسی بکشد، سر و سامانی بگیرد، ناگهان همه چیز ویران می شد. همه چیز به هم می خورد.

وقتی شوهر مادرش را اتوبوس زیر گذاشت و مرد، مادرش با چندتا بچه‌ی کوچک قدونیم قد، دست تنها مانده بود و پناهگاهی نداشت تا به آن تکیه کند و بچه‌هایش سایه سری، بزرگتری داشته باشند. امیدی هم به برادر ناتنی اش «میرزآقا» نداشت چون او هم به اندازه کافی گرفتار بود و خودش چند سر نان خور داشت. و با داشتن زن و بچه توانایی نان خورهای اضافه را نداشت از ناچاری برای درآمد بیشتر زمین را ول کرده بود و رفته بود رشت، شاگرد نقاش شده بود.

مادرش هم تا بچه‌ها سر پناه پیدا کنند، رفته بود صیغه شیخ ذکر یا شده بود. شیخ از خواهر و برادرهای احیاء خوشش می آمد، نازشان رامی کشید، اما چشم دیدن احیاء را نداشت. هر وقت چشمش به احیاء می افتاد، آیه‌ی صَمِّ و بُکْم و دعای رفع اجنه و شیاطین می خواند. به مادر احیاء می گفت که «این احیاء‌ی تو بچه‌ی نحسی است، طالع ندارد.» بالاخره یک جوری دست به سرش کرده بود و از «ملاسرا» فرستادش رشت پیش میرزا آقا.

میرزا آقا در رشت، محله چمارسرا نزدیک بقعه «دانای علی» زیر دست «مش رمضان» شاگرد نقاش شده بود. با همه مخالفت خوانی‌ها و داد و هوار زنش، دلش نیامده بود احیاء را ول کند به امان خدا و آورده بودش پیش خودش، کنار زن و بچه‌اش.

زن برادرش او را که دیده بود، تمام کار خانه را گذاشته بود پای احیاء. با این همه حوصله و تحمل احیاء را نداشت. گاهی که خیلی خلقتش تنگ می‌شد، با ملاقه‌ای، دسته جارویی، هر چیزی که دم دستش می‌آمد، می‌کوبید توی سر احیاء.

احیاء اگر چه یک دختر رسیده بود. اما صدایش در نمی‌آمد که هیچ، هر بهار می‌رفت کرجی کار و شش قوطی برنجش را دو دستی می‌آورد به خانه برادرش. کم‌کم برای خودش توی این خانه جا خوش کرده بود و به کتک خوردن از دست زن برادر و تحقیر شدن عادت کرده بود.

تا اینکه مش رمضان اوستای میرزا آقا که زن و دو تا بچه هم داشت یک روزی به میرزا آقا رسانید که اگر دلش بخواهد، حاضر است احیاء را برای خودش صیغه کند. میرزا آقا هم که از دست غورلند زنش به تنگ آمده بود، احیاء را با چهارتا حصیری که خودش بافته بود و یک چراغ فیتله‌ای خوراک‌پزی و خرت‌پرتی دیگر، فرستادش خانه شوهر و نفسی به راحتی کشیده بود.

مش رمضان، یک چشمه اتاق توی کرم‌محله رشت آن ته محله که بیشتر فقیرنشین بود، اجاره کرد به بیست‌وهشت تومن. اتاقی که اتاق هم نبود! باریکه جایی بود تنگ‌ودراز و آن قدر جا داشت که دو نفر آدم قد کوتاه بتوانند تنگ هم بخوابند! اتاق با دیوارهای خشتی آب آهک‌زده، پنجره‌ای رو به کوچه داشت.

پنجره اما شیشه‌اش شکسته بود و به جایش، سال‌ها بود که نایلون چسبانیده بودند. روی تیرک‌های هایل سقف را به جای لمه، مقوا پوشانیده بودند. ایوانکی هم داشت که احیاء چراغ خوراک‌پزی را زیر آتش‌گیر گذاشته بود آنجا و غذایش را روی آن می‌پخت.

خانه پر از مستاجر بود. رضا باقلایی، ابراهیم کهنه‌فروش، شاطر آقا ارباب‌چی، مش‌رحیم کهنه‌فروش، تقی بازار مج و عده‌ای دیگر، آنجا با لشگری از زن و بچه، کپه‌کپه زندگی می‌کردند. مش رمضان اوایل، یک شب در میان، و بعدها دو شب در میان می‌آمد خانه. این جا هم احیاء هر بهار می‌رفت ده برای میرزا برار و اشرفی خانم کرجی کار و شش قوطی برنجش را می‌آورد به خانه خودش، خانه مش رمضان مشدی یک قوطی‌اش را می‌گذاشت برای خودش و احیاء و پنج قوطی را می‌برد به خانه اصلی‌اش، برای خانم بزرگ زن عقدی و بچه‌هایش.

در عوض مشدی هم هر بهار یک‌دست پیراهن چیت‌گلدار به سلیقه احیاء و یک جفت گالش رنگی و گاهی هم یک‌ربع اشرفی برایش می‌خرید که البته اشرفی‌ها از مستان‌ها موقع بی‌کاری و بازار کساد، از احیاء می‌گرفت می‌برد بازار می‌فروخت و احیاء کوچکترین اعتراضی نمی‌کرد که هیچ، خوشحال هم بود که کمک خرج خانه است و فکر می‌کرد اشرفی برایشان حکم پس‌انداز را دارد.

احیاء دو سالی را توی آن خانه پر از مستاجر، آن اتاق تنگ و تاریک و نمودر گذرانید و هرگز نگفته بود نه. هرگز به شکوه صدایش در نیامده بود. آخر این تنها زمانی بود که احیاء برای خودش مستقل، زندگی کرده بود. برای خودش خانه و زندگی داشت و بهارهایش را هم می‌رفت کرجی کار و برای مردش برنج می‌آورد. اگر چه توی آن رطوبت و غربت، آرام آرام می‌پژمرد، و این درد بی‌پیر توی

جان‌ش دویده بود، با این همه برای خودش سروسامانی گرفته بود و به آن شرایط و زندگی خوگرفته بود منتها هیچ‌گاه خنده‌ای بر لبانش نمی‌نشست، بگوبخند نداشت، همیشه خدا اندوهی تیره روی چهره نازیبایش سنگینی می‌کرد و همین مش‌رمضان را کلافه کرده بود و بیزار از زندگی با احیاء. همین‌ها بود که یک‌روز مش‌رمضان را کشانید پیش میرزا آقا و سفره‌ی دلش را باز کرد:

- به پیر، به پیغمبر، من از دست این خواهر تو به تنگ آمده‌ام. دیگر جان به لبم رسیده. سگ‌مذهب همه‌اش آه می‌کشد! خدا بسر شاهد است از روزی که این جور شده، هی پشت هم بد می‌آورم. زخم هم پایش را کرده توی یک کفش که یا من، یا احیاء. خب انصافاً خودت که می‌دانی پنج تا بچه از او دارم. خواهرت که مردش نیست نگهشان دارد. والله به پیر به پیغمبر مجبورم.

میرزا آقا فهمیده بود مطلب چیست. با این حال پرسیده بود:

- مجبوری چی بکنی مستی؟

- خب دیگر. این تو و این خواهرت. سی‌ویک تومان مهریه‌اش هم حاضر... که میرزا آقا مهلت نداده بود و زده بود توی چانه‌ی مش‌رمضان و دو تا دندان جلوش را شکسته بود و کار به کلانتری کشیده شده بود. بالاخره قائله با طلاق دادن احیاء خاتمه پیدا کرده بود.

میرزا آقا اما از ترس زنش جرأت نکرده بود خواهرش ببرد را خانه‌ی خودش. مادرش هم اگرچه دلش می‌خواست دخترش احیاء را پیش خودش نگاه دارد. به‌پای شیخ ذکریا عجز و ناله می‌کرد که دخترم سیاه بخت است خدا را خوش نمی‌آید بیا و صدقه سرت رضایت بده این ذلیل مرده لشش را بباندازد این‌جا! اما شیخ ذکریا رضا نمی‌داد و احیاء را قبول نمی‌کرد.

ناچار احیاء را آوردند خانه‌ی آقا شهاب فومنی به کلفتی. چند صبحی آنجا بود و بعد دو سه خانه دیگر تا اینکه خانه‌ی آشیخ جواد ماندگار شده بود.

حسین آشتالو، سپور محله‌ی «ارمنی بلاغ» که صبح‌ها برای گرفتن آشغال به خانه‌ی آشیخ جواد می‌رفت، احیاء را دیده بود و آرام آرام، زیر زبانش مزه افتاده بود که برای خودش یک زن دیگر هم دست‌وپا کند. این کار را هم کرده بود. احیاء را صاف آورده بود «چمارسرا» توی خانه‌اش. دو تا زن را با چهار تا بچه در یک اتاق نگه داشته بود. و شب‌ها، چادری که دو سرش به دو سر دیوار بسته می‌شد، زن‌ها را از هم جدا می‌کرد. یک‌شب این‌ور پرده و شب دیگر آن‌ور پرده می‌خوابید!

کبرا زن اول حسین آشتالو از آن دنیا دیده‌ها و زبرورنگ‌ها بود. آن‌قدر در خانه‌های این و آن رختشویی کرده بود که حالا حسابی چشم و گوشش باز شده بود. و خوب می‌دانست چطوری باید زیر پای احیاء را خالی کند. کار خانه و بچه‌داری با احیاء بود که هیچ، هر روز بهانه می‌گرفت و می‌افتاد به جان احیاء و تا خدا می‌خواست می‌زدش. این اواخر که دیده بود احیاء هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، دست می‌کرد کشاله‌ی رانش را چنان چنگ می‌زد و دندان می‌گرفت، که احیاء از حال می‌رفت. حسین آشتالو هر روز ظهر می‌آمد، می‌دید یک جای احیاء کبود است. و داد و فریاد راه می‌انداخت. احیاء هم لاکلام حرف نمی‌زد. زندگی شده بود برای حسین آشتالو زهرمار. دستش هم نمی‌رسید که برای احیاء اتاق دیگری اجاره کند. مستاجرین دیگری که شاهد این وضعیت بودند، حسین آشتالو را سرزنش می‌کردند. حسین هم که دلش خنک شد و بارش سبک، چاره کار را طلاق دید و ترتیب کارها را داد و طلاقش گفت.

باز احیاء سرگردان مانده بود و این‌قدر این دست آن دست شده بود و این

خانه آن خانه رفته بود به کلفتی که حساب از دستش در رفته بود! تا اینکه دوازده سال پیش رسیده بود در خانه‌ی حاج اسماعیل سمسار و ماندگار شده بود...

تمام دیشب ناله‌اش بلند بود و درد می‌کشید. قلبش نامرتب می‌زد. گاه شدت می‌گرفت و گاهی کند می‌شد. حاج اسماعیل خانه نبود. رفته بود «لنگرود» اشیا عتیقه بخرد. بچه‌ها خوابیده بودند. خانه ساکت بود. همه‌می‌همیشه‌ی روزانه، محو شده بود. اما آتیه خانم خوابش نمی‌برد دو سه بار رفته بود بهش سر زده بود. توی گلویش آب ریخته بود. ربابه را گذاشته بود بالای سر احیاء. توی رختخواب برای خودش حرف می‌زد. می‌گفت «بدبخت دارد از بین می‌رود» می‌گفت «خدا کند راحت بشود».

ربابه رنگش پریده بود. زیر نور کم‌سوی چراغ زیرزمین، از چهره درهم فشرده احیاء وحشتش گرفته بود. دلش نمی‌خواست آنجا بماند. طاقت نداشت جان دادن محتضر را ببیند. برای اینکه جلوی ترسش را بگیرد و خودش را از هجوم وحشتی که سراپایش را گرفته بود و تمام تن ریزه‌اش را می‌لرزاند، رها کند، مدام می‌پرسید:

- احیاء جان، احیاء جان چه می‌خواهی، آب می‌خواهی، آب بریزم توی دهنت؟...

احیاء تلاش می‌کرد حرف بزند. لب‌هایش را به هم می‌فشرده. به خودش فشار می‌آورد. اما نمی‌توانست. به زحمت برگشت و نگاهش را که به سقف مقوایی اتاق تنگ و دراز میخ شده بود، به زحمت چرخانید به سمت ربابه. فهمیده بود که ربابه ترسیده است. می‌خواست بگوید «نترس ربابه، نترس، برو بخواب...» اما

نمی‌توانست چیزی بگوید. احساس خفگی می‌کرد. دردی پیچان توی جانش دویده بود. لب‌هایش خشک و کبره بسته بود. انگار دهانش را مهر زده بودند. چانه‌اش انگاری قفل شده بود!

ربابه دلش نمی‌آمد احیاء را در آن حال تنها بگذارد. با ترس و با بیزاری، بدون اینکه جرئت کند در چشم‌های مات و محتضر احیاء نگاه کند، سرش را پایین انداخته بود و قاشق قاشق آب را آرام آرام می‌چکانید توی چاک دهان احیاء که به زور باز می‌شد و همان یکی دو قطره هم از گوشه لب‌هایش می‌ریخت روی بناگوش و گردنش.

احیاء تقلا می‌کرد، لاقل سرش را برگرداند تا ربابه جان‌دانش را نبیند، اما توانش را نداشت و در آن اتاق نفس‌گیر و بدبو، و در آن زیرزمین‌نمور، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید.

ناگهان اما برای چند لحظه، سبکی گنگی توی خودش حس کرد. دردش انگار قطع شده بود! اگرچه بدنش دیگر رمق نداشت. اما ذهنش به‌طور عجیبی بکار افتاده بود. یاد روزهای زندگی‌اش در «ملاسرا» افتاده بود. همیشه وقتی یاد ده‌اش می‌افتاد، از شوق دلش می‌گرفت. حالا هم همان حالت را پیدا کرده بود! آخر احیاء همه‌ی آن چیزهایی را که در ملاسرا بود، دوست داشت. برنجزار را دوست داشت. باغ پشت خانه‌اش را دوست داشت. آن باغ کوچکی را که با کمک «بمانی» خواهر ناتنی‌اش خیار و بادمجان و گوجه و کدو می‌کاشتند به یاد آورد. تابستان‌های داغ و سایه روشن‌های باغ و هم‌انگیز اما دل‌چسب و پر راز و رمز باغ پشت خانه را بیاد آورد، بته‌های کد و پهن و بزرگ می‌شدند و خودشان را دور تنها درخت گردوی باغ می‌پیچانیدند و یا مثل خزه روی زمین جا باز می‌کردند و جلو

می‌رفتند با برگ‌های پهن و سبز بزرگشان و با گل‌های شیپوری زرد فراوانی که بیشترشان بار می‌دادند. کدو تنبل‌های پنهان شده زیر برگ‌های سبز و پهنشان، آرام آرام بزرگ می‌شدند تا به فصل پاییز گذاشته شوند توی «جود»‌های آویزان شده در «تالار کُتام». او زیر سایه‌سار درخت‌های توتوت و انار ترش، در صدای مداوم زنجره‌ها و همهمه‌ی دور بزرگ‌ترها در چله‌ی تابستان، گل‌های شیپوری را می‌چید، و به نخ می‌کشید و به گردنش می‌آویخت.

وقتی دور تا دور توی «تالار کُتام» می‌نشستند و جلوشان انبوه برگ توتون بود و می‌باید دانه دانه برگ‌ها را تا می‌کردند و به نخ می‌کشیدند تا ناپدیری‌شان ببردش توی گرم‌خانه و خشکشان کند، همیشه با بمانی در تندتر فیله‌کردن توتون‌ها، مسابقه می‌گذاشت. آن وقت‌ها که کوچک‌تر بود، وقت واچیدن پیله، با مادرش می‌رفت به یآوری همسایه‌ها و فامیل‌ها از «جیر محله» تا «میان محله». کار پیله‌چینی که تمام می‌شد او و بچه‌های هم‌سالش می‌رفتند بالا، توی «تل انبار» و تک‌وتوک پیله‌های رنگی را که بر جدار تل انبار - لای گالی - چسبیده بود و به چشم نمی‌آمد، پیدا می‌کردند و می‌کنند و می‌بردند با آن بالاخانه را تزیین می‌کردند. روزهایی را به یاد آورد که نهار می‌برد سرِ باغ برای برادرش میرزا آقا، که در «باغ کُتام» خربزه‌ها و هندوانه‌ها را می‌پایید. و او، تا میرزا آقا نهارش را تمام کند، زیر سایه‌بان باغ کُتام می‌نشست و با «دستنبویی» که برادر از باغ کنده بود و به او داده بود، بازی می‌کرد. دستنبوها عطر خوشی داشتند با رنگ‌های شکلاتی روشن و خطوطی سیاه و قهوه‌ای تند. در برگشت می‌رفت کنار رودخانه، برای شستن ظرف‌های خالی غذا با آب و ماسه‌های ریز رودخانه‌ای که همیشه گل‌آلود بود! آنجا در کنار رودخانه صدها ریز ماهی که تازه از تخم در آمده بودند، باز یگوشانه دم

می‌جنبانیدند و شادمانه شیطنت می‌کردند. او می‌نشست کنار رودخانه و پایش را تا قوزک می‌کرد درون آب و انگشت شصت دو پایش را با آهنگی منظم و آرام تکانشان می‌داد و این کار صدها ریز ماهی را می‌کشانید دور دوانگشت شصتش پایش و او با لذت آرامش بخشی با ریز ماهی‌ها بازی می‌کرد در همان حال محو تماشای «کولی» گرفتن نوجوانانی می‌شد که قرماغ به آب می‌انداختند و منتظر می‌مانند تا کولی یا کولمه‌ای برای خوردن کرمی که در قلاب کار گذاشته شده بود، به قلاب حمله و در قلاب گیر کند.

همیشه وقتی ظرف‌ها تمیز می‌شدند، می‌کردشان توی آب تاریز ماهی‌هایی را که به خاطر خرده برنج‌ها به جلوی رودخانه هجوم می‌آوردند، با کاسه بگیرد و مدت‌ها با آن‌ها مشغول شود و همه چیز را فراموش کند.

شب‌های قتل را به یاد آورد که مثل دیگر دختران، مجمعه به‌سر برای ناپدریش در مسجد غذا می‌برد و بعد میان تاریکی بیرون مسجد روی قبرستانی، با سایر دختران دسته جمعی می‌نشستند و سینه‌زدن مردها را تماشا می‌کردند. دلش نمی‌خواست بیاید رشت. شهر را نمی‌شناخت. روزی که شیخ ذکریا مادرش را مجبور کرده بود روانه‌اش کند به رشت، انگار جاننش را گرفته بودند. وقتی که مادر بچه‌اش را بسته بود و سپرده بودش به «حسین آقا» که ببردش رشت، گریه امانش را بریده بود. ملاسرا را دوست داشت. در تمام عمر کوتاهش فقط یک بار از ملاسرا بیرون آمده بود. آن سال عید که با مادرش رفته بود «جمعه بازار» و آنجا کلوچه و سفز خریده بود. غیر از آن دیگر از ده‌اش بیرون نیامده بود. حالا مجبور شده بود، بیاید رشت...

صبحدم بود. هنوز هوا باز نشده بود. ربابه از وحشت به گریه افتاده بود. مدام

مادرش را صدا می‌زد اما جرئت نمی‌کرد احیاء را تنها بگذارد.

احیاء یک لحظه به خودش آمد و به ربابه خیره شد و تمام قوایش را جمع کرد و دستش را به سختی و کندی بالا آورد و گذاشت روی زانوی ربابه و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آید، گفت:

این جانمان ربابه جان، برو ولایت ربابه جان...

وناگهان از نا افتاد و با چشمان ماتِ باز، کفی گوشه دهانش جمع شد که چهره‌اش را هراس‌ناک می‌کرد...

جیغ ربابه همه را به زیرزمین کشانید. احیاء قد تاقد دراز کشیده بود. صورتش پف کرده و کبود شده بود. چشمانش به نقطه‌ی نامعلومی دوخته شده بود. انگار که دارد حرف می‌زند. آتیه خانم با رنگ پریده، درحالی که آرام می‌گریست، با دست لرزانش چشمان احیاء را بست و صورت میت را با همان لحاف پوشانید.

احیاء مرده بود. چهل سال تمام از هیچ چیز شکایت نکرده بود. هیچ گله‌ای نکرده بود. هیچ اهانتی را پاسخ نگفته بود. همه‌ی ظلم‌ها را پذیرفته بود و فقط کار کرده بود. اتاق بوی ترشی، بوی رطوبت، بوی برنج، بوی احیاء، بوی غم، بوی غربت گرفته بود. ربابه در میان همان‌های‌های گریه‌اش گفت:

- بدبخت راحت شد به خدا، چه لذت از دنیا دید آخر!

عمه قزی گفت:

- بیچاره!

و بعد رو کرد به آتیه خانم و ادامه داد:

- حالا باید چکار بکنیم؟

کسی چیزی نگفت. آرام آرام چند نفر از همسایه‌ها آمدند. عمه قزی گفت:

- حالا باید چکار بکنیم؟

سیده خانم همسایه‌شان پاسخ داد:

- باید برادرش را خبر کرد. بالاخره باید به کس و کارش گفت.

زیبارفت که لحاف را از روی صورتش بردارد. آتیه خانم توی گریه‌اش تشر زد:

- دست نزن ذلیل شده.

چیزی به نه مانده بود که میرزا آقا برادرش آمد. زن برادرش آمد، شیخ ذکریا هم آمد. جمع شدند و احیاء را با همان لحاف کهنه بلند کردند و گذاشتند روی ارابه دستی «مصطفی شیرگیر» طرف مدیریه تا دفنش کنند. بی‌هیچ سروصدایی، بی‌هیچ مراسمی.

آتیه خانم گفت:

- پنج تومان می‌دهم به سید مرتضی، امشب برایش نماز وحشت بخواند. بعد عمه قزی از سر کنجکاوای رفت چمدانش را باز کرد: چند تا لباس بچه، دگمه‌های افتاده، سنجاق قفلی، دو تا انگشتر بدلی، روسری‌هایی که آتیه خانم و دیگران از تهران و مشهد برایش سوغات آورده بودند و او هیچ‌وقت روی سرش نگذاشته بود، چند دست لباس نیم‌دار و چهل‌وسه تومان و هشت قران پول. عمه قزی گفت:

- باید به برادرش بدهیم.

آتیه خانم گفت:

- نه. مرده‌شورش ببرد. به او چرا آخر، می‌دهیم به یک نفر که محتاجش باشد.

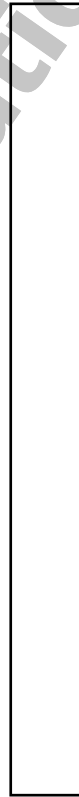
سید خانم گفت:

- تا دلت بخواهد محتاج فراوان است.

شاخه‌های بی‌بار درخت نارنج وسط باغچه با نرمه بادی تاب می‌خورد و نور

آفتاب از لای شاخه رقصان می‌آمد پایین و مثل بهار نارج می‌ریخت روی گل‌های
شمعدانی با رنگ‌های سرخ و سفید و صورتی‌شان که بالوندی تاب می‌خوردند...

رشت، هزار و سیصد و پنجاه



داستان بی‌نام

وقتی رسیدیم، معمار گفت:

- ترست نباشه.

من ساکت بودم. جیب از در ورودی تو رفت. معمار گفت:

- چیزی نمی‌خوای؟ بم بگو.

نگاهم به فضای غریب محوطه بود که آفتاب تا کمره‌های دیوارش رسیده بود.

و جفت جفت دژبان و خشکی محیط و خنده‌ی افسران و آمد و رفت درجه‌داران.

گفتم:

- ممنون.

و از جیب پیاده شدیم. معمار گفت:

- از جناب سرگرد خواهش می‌کنم درت بیاره.

و خندید. نگاهم به دو سربازی بود که باز مبه‌آشغال می‌بردند. معمار گفت:

- چته تو هم! این قدر تو لب نباش.

و دست‌های کوتاه و چاقش را از هم باز کرد:

- منو می‌بینی؟ این قدر پرونده دارم. چن بار زده باشم در گوش این ستاره به‌دوشا خوبه؟ برا همینه که حقمو خوردن. وگرنه الانه باس استوار یکم می‌شدم. اما بی خیالش!

حالا راننده‌ی جیپ، و مأمور تحویل من به زندان دژبان شده بود. با هم رفتیم بالا. حکم به جریان افتاد. سالن بزرگی بود با میزهای پشت هم چیده؛ مثل کلاس درس. تشریفات که تمام شد، راه افتادیم به سمت در مشجری زندان. دو نفر سرباز بی تفنگ، کشیک می‌دادند. مرا که دیدند، توی خنده‌شان گفتند: خوش آمدی سرکار.

و برای معمار دست‌شان بالا رفت. معمار، با دست بالا آمده‌اش، تو رویم خندید. و رفتیم اتاق نگهبانی.

گروهبان سیاه‌سوخته‌ی سبیل دراز، بدون اینکه به سلام نظامیم جوابی داده باشد، با معمار خوش‌ویش کرد. بعد، بی‌آنکه نگاهم کند، تشر زد که:

- کلاتو وردار سرکار.

همان کار را کردم. معمار گفت:

- سرگروهبان، هواشو داشته باش، پسر خوبیه.

و خندید و به من چشمک زد. گروهبان گفت:

- همه‌شون ناکسن، ردخور ندارن، ناکس.

معمار گفت:

- این یکی نه. پسر خوبیه

گروهبان چیزی نگفت. معمار پرسید چیزی لازم ندارم؟

تشکری کردم. بعد برای دلداری، آمد در گوشم که:

- خیالت تخت باشه. خودم سفارشتو به جناب سرگرد می‌کنم و می‌زارم درت بیاره.

و بلند گفت:

- یا حق.

و از اتاق بیرون رفت. از پنجره دیدم که با خنده برایم دست تکان می‌دهد.

آمدم به جواب سری تکان بدهم که گروهبان پرسید:

- اسمت چیه سرکار؟

اسم و مشخصاتم را گفتم. او بدون اینکه به من گوش داده باشد، مشخصات

را از توی حکمم وارد دفترش کرد. اتاق، اتاق رنگ‌ورو رفته‌ای بود، با یک تخت

سربازی و کم‌دی کهنه و میزی زهوار در رفته. گروهبان، همان طور که می‌نوشت،

با لهجه‌ی غلیظ ترکی پرسید:

- چی کار کردی سرکار؟

صدایش مهربان شده بود. توی لبی گفتم: «هیچی». هوا سنگین شده بود!

سرش را بلند کرد و نگاهی چپکی به من انداخت:

- هیچی نداریم. ناکس بازی درنیار که می‌دم شلوار تو بکنن‌ها. خونه‌ی

خالهات که نیس پسر؟ بترک بگو چی کار کردی دیگه؟

دلیم می‌خواست بگویم توی کله‌اش. گفتم:

- با جناب سرگرد حرفم شده، سرگروهبان.

- آها. حالا این شد.

وزیر لبی گفت:

- از قیافهات برمی‌آد که شروری، اما یادت باشه برا حلواخوری این جانپومدی‌ها.

- شرور نیستیم. شما از کجا...

دوید توی حرفم:

- زر بی‌زر، زودباش کلاه و کمر بند و پوتینتو تحویل بده سرکار! این جا حرف بی حرف!

چیزی نگفتم یعنی دیدم هوا پس است! همان کار را کردم که او می‌خواست. غربت و نفرت درهم آمیخته شده بود و سرم را داغ کرده بود. گروهبان وسایلم را ثبت کرد و بلند شد:
- راه بیفت.

و خودش جلو افتاد. رفتیم به راهرویی تاریک. سرم را که برگرداندم، نور شفاف محوطه توی چشمم زد. فکر کردم اگر می‌شد زد زیر آواز... و نمی‌شد. از راهرو رد شدیم. دو تا سرباز با تفنگ کشیک می‌دادند. بعد، راهرو دیگری بود با دوتا زندان انفرادی در دو طرف. بعد، نرده‌ی فلزی دیگری که به بند عمومی باز می‌شد. داشتیم داخل سالن می‌شدیم که یکی با خنده گفت:
- خوش اومدی سرکار.

مرد میان‌سالی بود با عرفگیر رکابی و تن و بدنی غبراق عینهو ورزشکارها. جدا از بقیه، انگار پرنده‌ای در قفس! اتاقکی سه کنج که قسمت بیرونی‌اش را نرده‌های کلفت فلزی پوشانیده بود. قفسی ویژه تنبیهی‌ها، یعنی که انفرادی! گفتم:
- ممنون

و رفتیم داخل سالن. گروهبان زیر لبی گفت:

- ننه سگ بچه‌باز!

و رو کرد به من:

- نشنفم باهاش اختلاط کنی یا!

چرایش را بعداً فهمیدم. آسایشگاه، طعم نان بیات سربازی می‌داد. با یک جور بوی نموری که فقط از پتوهایی که برای چیتگر می‌بردیم برمی‌آمد! درجه‌دار و سرباز، قاطی هم، زندانی بودند. یکی از ته آسایشگاه داد زد:

- شارضا، مهمون اومده؛ زنگو بزن واردش کن.

رضا که قد خیلی کوتاهی داشت، با کاسه‌اش ضرب گرفت:

- بفرما...

و نگاه‌ها ریخت روی من. بعد صدای ریزی از گوشه‌ی دیگر آسایشگاه آمد:

- سبیلو!

دستم را بلند کردم و بیگانه‌وار گفتم:

- یا حق.

رضا ضرب گرفت و گفت:

- ما شاء الله.

گروهبان همین طوری گفت:

- خفه.

بعد رو کرد به مرد دو کاره و چاقی و گفت:

- حاجی، وارسیش کن و بگو سرشو بزنن. آقا پسر با فرمونده‌ش دعوا کرده!

حالشو جا بیار.

یاد معمار افتادم. وقتی می‌رفت، گفته بود که خیالم تخت باشد. خواستم بزنم

به خنده، که حس کردم چیزی مثل بغض گلویم را فشار می‌دهد.

کلی از ظهر گذشته بود و من گرسنه بودم. توی هال زندان که روشویی و

بیست‌وهشت مرداد، پشت آن دریاچه ایستاده بودم به تماشا که دیدم یک کامیون ارتشی و یک جیب با سروصدا جلو در اصلی باغ توقف کردند. بعد، دو نفر پاسبان و دو لباس شخصی از جیب پیاده شدند و از در اصلی رفتند داخل باغ و دقایقی بعد، محمدحسن پسر میانی‌الله‌وردی را دستبند زده، کشان‌کشان انداختند داخل کامیون و او مقاومت می‌کرد و فریادکنان، شعارهایی می‌داد که من نمی‌فهمیدم!

مادرم سرآسیمه و هر اسبان با رنگی پریده آمده بود بالا و نفرین‌کنان دریاچه را بسته بود و مرا کشانیده بود پایین...

حاجی گفت:

- د، چرا زدی به غذا؟ زهر که نیست پسر!

گفتم:

- نه.

اگر چه صددرصد نیم‌خورده‌ی خود حاجی بود که صورتی مثل لبو، و کچلی توذوق‌زننده داشت، اما علاوه بر شکم گرسنه، بروبیایش را که دیدم، فکر کردم می‌شود رویش حساب کرد. و مشغول خوردن شدم. حاجی پرسید:

- بچه‌ی کجایی سرکار؟

- رشت.

- خود رشت؟

- آره.

- برا چی دعوا کردی؟

- بددهنی کرد.

مستراح و آشپزخانه و حمام هم بود، سرم را تراشیدند. همان‌جا بود که فهمیدم حاجی با چند تا افسر، زمین‌های ارتش را بالا کشیده است. و همین‌طور هم فهمیدم آن زندانی انفرادی هم ستوان سوم وظیفه بوده و در باغشاه خدمت می‌کرده و ضد اطلاعات توی کشوی میز کارش، چندتا کتاب ناجور پیدا کرده است! گفتند سرش بوی قورمه‌سبزی می‌داده و جرمش خیلی زیاد است حتی این را هم آنجا فهمیدم که مدت زندانی هم امتیاز دارد. مثلاً، حاجی، چون سال‌های بیشتری باید زندانی می‌کشید، ارشد زندان شده است.

توی راهروی سمنتی بین هال و سالن ایستاده بودم. موهای تیز سرم، پشت گردنم را می‌خورد. آفتاب از لای نرده‌های آهنی که فاصله به فاصله، قرینه‌ی هم قرار داشت، چند تا شاخه نور شده بود و آمده بود تا در ورودی سالن. مانده بودم به تماشا - که حاجی صدایم زد:

- هی؛ سرکار بیا بالا.

رفتم، و او، توی دفتر صدبرگ جلد قرمزی، مشخصاتم را نوشت:

- ناهار خوردی؟

نخورده بودم. یک کاسه از زیر تختش بیرون آورد و داد به من:

- دست نخورده‌س.

قورمه‌سبزی بود، قاطی‌پلو. و معلوم بود که دست‌خورده است. به یاد زندانی انفرادی افتادم که می‌گفتند سرش بوی قورمه‌سبزی می‌داده است!

نمی‌دانم چرا، یاد آن دریاچه کوچک صندوق‌خانه پدری‌ام کوچه حمام چکش‌لار در خیابان بیستون رشت افتادم که از بالای بام‌های سفالی‌خانه‌ها، مشرف بود به باغ‌الله‌وردی. و من در یک بعد از ظهر داغ روزهای بگیروبیند

- خب کرده باشه افسر ته دیگه

همان طور که لقمه توی دهنم بود، گفتم:

- چی؟ کرده باشه؟

حاجی سیگاری آتش زد و بالبخند مهربان پدران‌ه‌ای گفت:

- ارتشه دیگه پسر جون.

حرفش به دلم نشست. نه اینکه خود حرفش؛ لحن گفتنش به دلم نشست.

چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم.

ردیف به ردیف، تخت سربازی کنار هم مثل صف سربازان در صبحگاه، کنار

هم چیده شده بود و تخت‌ها همه آنکادر شده، انگار برای بازرسی آماده‌اش کرده

باشند! حالا آفتاب داشت از میله‌های روبه‌روی بالا می‌رفت. زندانی‌ها، تک‌وتوک،

خوابیده بودند. یکی، با نخ نایلون، داشت کیف زنانه می‌بافت. و جابه‌جا، چند نفر،

تنگ هم، آرام به صحبت نشسته بودند. یک جور کزختی و سکوت کسل‌کننده و

چرت‌آور! با خودم گفتم این همه جماعت و این همه تنهایی؟ و دیدم که دارم

شعر می‌گویم!

خواستم از حاجی پیرسم جای من کجاست، که زندانی انفرادی زد به آواز:

«تایار ترا دارم دلدار نمی‌خواهم...» و چیزی نگفتم. حاجی، طوری که اطرافیان

شنیدند، گفت:

- نالوطی!

در لحن صدایش اما خشونت‌نی نبود چون با بگومگوی نرمی که با حاجی

داشتم، نمی‌توانستم خشونتش را باور کنم. میان خواندن زندانی، یکی گفت:

- دمت گرم!

حاجی بلند گفت:

- خفه.

و زندانی، همان طور که می‌خواند، برای آن‌که گفته بود «دمت گرم»، دست

تکان داد. به همه گفته بودند حق ندارند با او حرف بزنند. مگر گروهبان نگهبان

و حاجی، آن هم اگر ضرورتی باشد و من، همه‌اش به فکر اینکه اگر وضع زندانی

خیلی خراب است، پس چرا این‌جا در زندان عادی و آن هم کنار بندعمومی! و سر

در نمی‌آوردم!

اما طرف، عجب عشقی می‌کرد. میوه هم که برایش می‌آوردند، سربازی

مأمور بود برایش قاچ بکند!

«صفر آشپز»، سرآشپز بیمارستان پانصد و یک ارتش، اول خیابان عباس آباد بود

و می‌گفتند غذای مریض‌ها را کش می‌رفته و می‌فروخته، از همان روی تختش،

از حاجی پرسید:

- حاجی، امشب سفره روبه‌راهه دیگه؟

- آره.

- به‌پا کار نمی‌گی. بره برامون چیز بخره؟

حاجی گفت:

- بعد از هواخوری.

و «صفر» چیزی نگفت. می‌گفتند با گروهبان مسئول خدمات دست‌به‌یکی

کرده و جیره‌ی غذایی مریض‌ها را بالا می‌کشیده است!

فکر کردم شب جمعه را می‌بایست می‌رفتم مرخصی و همراه جماعت در

پاساژ استانبول و کافه رحمت و بالا انداختن پنجاه و پنج تگری... و حالا افتادم این

جا! با خودم گفتم این هم یک جور حاله دیگه! و بی خیال زدم به طبل بی‌عاری و رفتم تو کوک زندانی‌ها. و دیدم قیامتی است! و وقتی فهمیدم جرمم از همه کمتر است، درآمدم که خوابانده‌ام در گوش سرگرد و حقیقتش نخوابانده بودم!

شنیدم کسی با آهنگی حزین که جز آنجا و زندان جمشیدآباد، هیچ کجای دیگر نشنیده بودم؛ زمزمه می‌کند، «وطن دورا، وطن دورا، وطن دور - شب جمعه می‌برندم بر لب گور...»

حس کردم بهتر از این نمی‌شود چنین فضای شلوغ اما یخ‌زده را توصیف کرد. صدا، صدای پرنده‌ی محبوس‌ی را می‌مانست که برای فرار تلاش کرده و آن قدر سرش را به دیواره‌ی قفس کوبیده تا خسته و درمانده شده و حالا دارد چرت می‌زند. این را یک سرباز صفر می‌خواند، کنار راهرو نشسته بود، زانوهایش را جمع کرده بود. رفتم پیشش نشستم. آوازش را که تمام کرد، گفتم:

- دمت گرم، خوشگل اومدی.

همان طور که نشسته بود، دست راستش را بی‌حال آورد بالا و با لبخند گفت:

- یا علی.

و دوباره دستش را اول کرد و انداخت روی پایش. پرسیدم:

- خیلی وقته اینجایی؟

با همان لبخند بی‌تفاوت گفت:

- هی، یه چن وقتی می‌شه. اولین بارم که نیس. یه ریز هفت هشت ساله که می‌آم و می‌رم. ببینم سیگار داری؟

بهش سیگار دادم. قیافه‌ی سوخته‌ی تکیده‌ای داشت، اما نگاهش را چنان پرغرور و محکم به روبه‌رو دوخته بود که فکر می‌کردم این دم آن دم است که بلند

شود و یکهو بخواباند توی گوش یکی. پرسیدم:

- جرمت چیه؟

نگاه مسخره‌ای به من انداخت:

- جرمم؟ هیچی. بار اول رفتم زنمو ببینم، پاگیر شدم و خدمت از نو شدم. بار

دوم جنازه‌ی ننه‌مو چال کنم، باز پاگیر شدم...

صدایش را بلند کرد و به خشم گفت:

- سه تا بچه‌هام توده افتادن و نون ندارن سق بزنی، اینا شاخو گذاشتن که بیا

هر صبح قدم آهسته برو.

مکثی کرد و بعد آرام گفت:

- خب منم می‌رم ده بچه‌ها رو ببینم. اما وقتی می‌رم، سگ‌مذهب پاگیر

می‌شوم، بعد می‌آن دنبالم و حرکت از نو.

- حالا برا غیبت آوردنت؟

- نه، این دفعه زدم... چاقو رو نشاندم تو خیک ژاندام خوار جنده. کُس کش

هر روز خدا جلو پام سبز می‌شد و پول می‌خواست. سکه نمی‌زدم که! زدم ناکارش

کردم اما نمرد جاکش! تو چی کار کردی؟

- خوابوندم تو گوش سرگرد.

خندید و گفت:

- به، ماشاله.

اسمش حسین بود. باهم رفیق شدیم. و گفت که اهل «زینجناب» آذربایجان

است.

تخت «مش صفر» را عده‌ای دوره کرده بودند و جوانکی داشت با «صفر» بحث

دینی می‌کرد و صدایشان توی آسایشگاه می‌پیچید. از حسین پرسیدم:

- پسره کیه؟

- ممد حسینو می‌گی؟ گماشته‌س.

- چی کار کرده؟

- هیچی. زن جناب سرهنگو ز حمت می‌داده که طرف مچشو گرفته. می‌گن

یارو یه پیری تخمی بوده و اولاش هم گروهبان بوده. بعد، تو اون سالای بگیر و

ببند بعد از سی‌ودو، یکی دوتا ستاره به بابا جایزه دادن.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- اینارو می‌بینی؟ همشون این کاره اند! مثلاً اون گردن‌گلفته که داره

جورابشو وصله می‌کنه، با زن یه ستوان رفته صفا! درجه‌دار نیروی هوایی‌یه. یا

اون گروهبان محمدی که داره موش و گربه می‌خونه، انباردار گروهان یکم گردان

پیاده‌س. جاکش لباس سربازارو می‌برده گمرک آب می‌کرده. لا کتاب، ما فقط

این جافدای دسته‌خر شدیم!... قربونت یه سیگار دیگه.

سیگار را برایش آتش زدم، پرسیدم:

- حالا خیال نداری خدمتو تموم کنی؟

- چه می‌دونم. شاید آره، شاید نه. ول کن نیستن که... ولش.

بلند شد و گفت:

- هواخوری نزدیکه. یا علی.

و رفت توی هال. از پشت، خیلی شکسته بود، با شانه‌های افتاده و کوچک،

و پاهای منحنی. نمی‌شد باور کرد این بدن، مال آن چشم‌های مغرور و مهاجم

است.

رفتم پیش باقر که از صبح، یکریز، سرش توی کتاب بود. جوان ترکه‌ای

بلندبالایی بود. و توی صورت لاغر و کشیده و سفیدش، سبیل‌های سیاه،

پرپشت‌تر جلوه می‌کرد. گفتم:

- خسته نباشی.

بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

- قربونت.

- چی می‌خونی؟

بی‌آنکه حرف بزند خمیازه‌های کشید و جلد کتاب را نشانم داد. «باباگوریو»

بود. گفتم:

- دِ؟ «باباگوریو»؟ خوندمش.

تقریباً به مسخره گفت:

- اِ؟

کنجکاو شد و پرسید:

- اهل کتابی؟

- لا کتابم نیستیم!

خندیدیم و سر صحبت را باز کردیم. اول، برای اینکه تحویلیم بگیرد، با

چس مثقال کتابی که خوانده بودم، شروع کردم به پز دادن - که «آل احمد» و

«به‌آدین» را می‌شناسی؟ گفت اسمشان را شنیده است. بعد گفت که تنها یک

قصه از «آل احمد» در «ماهنامه‌ی فرهنگ» خوانده است. و معلوم شد که از شعر نو

بدش می‌آید و عاشق ایرج میرزا است. و پرسید که «بینوایان» و «جنگ و صلح» را

خوانده‌ام؟ و مته را گذاشت و مشغول تفسیر «افعی در مشت» (هروه با زن) شد.

غروب دم بود و غمی پنهانی توی چشمان زندانیان نشسته بود، و جنب و جوش آسایشگاه را کم کرده بود. فکر کردم هر کس توی دلش می‌خواند: «وطن دورا، وطن دور...» رفتم توی حال تا آبی به صورت بزنم و تازه شوم، کربلایی سبیل، داشت وضو می‌گرفت و صلوات می‌داد. گفتم:

- التماس دعا.

- پیرشی پسر.

- نماز مغرب می‌خونین؟

- نه وضوم باطل شده بود، گفتم تجدید کنم. شب جمع‌هس دیگه. تازه

اومدی؟

- بله.

- لابد لات بازی در آوردی؟

- بله؟

- هیچی.

و برای خودش ادامه داد:

- کی ما ملت می‌خوایم آدم بشیم، نمی‌دونم. نه خدارو بنده‌ایم، نه شیطانو.

لااله الاالله.

رابطه‌ی حرف‌هایش را نفهمیدم. خواستم پرسیم چه می‌خواهد بگوید که دیدم دارد صلوات می‌دهد و رد می‌شود. یک پارچه استخوان بود. لپ‌هایش به گودی نشسته بود و زیر پلک‌های ورم کرده‌ی کم‌مژه‌اش، کبودی عمیقی داشت، با سبیل هیتلری جوگندمی و سر تاس. فکر کردم تعریفی که از این بشر می‌کنند، واقعاً بهش می‌آید؟

که دیدم بدجوری پيله کرده است. و زدم به کوچی علی‌چپ! طرف هم‌چین حس کرد که شنونده نیم‌بند است؛ هی کلمات ادبی به ما چپاند که حوصله‌ام سررفت و موضوع را عوض کردم:

- خب، پراچی آوردنت اینجا؟

- منو؟ هیچی. بدبیاری. تو قرعه‌کشی، گروهبان وظیفه شدم. دوره‌ی تعلیماتی، یه گروهبان سه‌ی بیلمز ناکس پيله کرد به ما، و هی سر به سرم گذاشت. تختم جلوی آسایشگاه بود و بچه‌ها رفت و آمد می‌کردن و جلو تخت کتیف می‌شد. بی‌شرف می‌داشت روزی سی بار جلو تختمو برس بکشم. عمدیا! منم هیچی نمی‌گفتم. تا که یه روز جلو بچه‌ها رفت آنکادرمو بهونه کرد و فحش خوارمادر داد. ما تازه از صبحگاه برگشته بودیم. منم نامردی نکردم و با سرنیزه صورتشو جر دادم. نگو سرنیزه سمی بوده، حالا هرچی مداوا می‌کنن، زخم صورتش چرکی تر می‌شه. همین. شما چی کار کردی؟

گفتم که چکار کرده‌ام.

- دس خوش. اینارو باس این جوری باهاشون کنار اومد.

کسی صدایش کرد و او، همین طور که می‌رفت، گفت:

- بازم ببینمت.

حسن می‌گفت، یکی دوبار، باقر، تعریف زندانی انفرادی را کرده بود و خبرش رسیده بود به زیرهشت و شل و پل، دوسه شب افتاد بود در انفرادی تا حالش جا آمده بود و حالا دیگر فیلس یاد هندوستان نمی‌کند!

وقتی از هواخوری برگشتم، آسایشگاه، بوی نان بیات ترشیده سر بازی می‌داد، آفتاب رفته بود، و حالا سایه زندانیان به غول‌هایی می‌مانست که درهم می‌لولیدند.

کربلایی سیبل در گذشته مامور بخش بازجویی و اتاق تمشیت بود. معلوم نبود چه کارها و چه جنایاتی کرده بود که حالا به خدا رو آورده بود برای طلب آمرزش! هروقت او را می‌دید، یا داشت وضو می‌گرفت و یا در حال نماز بود و یا مشغول به ذکر، تسبیح می‌گرداند.

در آسایشگاه چند تایی هم بودند که با هم همکاسه بودند با جرم‌های ریز و درشت و دو نفرشان هم جرم کربلایی سیبل. این را وقتی فهمیدم که زدم به جمعشان و گوش خواباندم. حس می‌کردم توی صحبتشان، جوری مسابقه جریان دارد! کله همه‌شان پر بود از داستان‌های سکسی و بافتن راست و دروغ به هم. انگار که از پس جنگی به فتح رسیده‌اند و حالا دارند قهرمانی‌هاشان را تعریف می‌کنند. وقتی نوبت رسید به مسعود سپاهی، اکبر دراز گفت:

- بابا چن هزار مرتبه بشنویم آخه؟ تازه شو بیار!

دیگری گفت:

- جون تو صفا داره. نامرد، پلیسی تعریف می‌کنه!

مسعود، سپاهی‌دانش بود که گذارش به زندان افتاده بود برای همین معروف شده بود به مسعود سپاهی! رو کرد به اکبر دراز:

- کسی مجبورت نکرده گوش کنی که داداش! دروغ که نمی‌گم. عین واقعیته.

باورت نمی‌شه؟ پرونده‌مو نیگا کن!

- نه که بگم دروغ می‌گی، اما زیاد می‌گی. لفتش می‌دی

حسن هفت خط که به جرم خرید و فروش حشیش بین سربازها محکومیت داشت به مسعود گفت:

- بابا کیفش تو همینه. نمی‌خوای گوش نده خب. برا ما بگو مسعود جون.

چند نفر سرباز و دو تا گروهبان هم به جمع اضافه شده بودند. مسعود که دید بازار گرم است، با حرارت تعریف کرد که:

- پیره زنه که شکر خدا افتاد و زمینگیر شد و پاک از کار افتاد.

- پیره زنه؟

- پاکارم دیگه! ناکار که شد، بجاش عروسشو با موافقت کدخدا، فرستاد تا هفته‌ای دوبار بیاد اتاقمورفت و روب کنه، یه چیز یه بپزه، برنجی دم کنه و خلاصه‌ی کلوم کارهامو رفت و ریس کنه. آخه تو ده سپاهی ارج و قرب داره بابا...! مسعود طوری با آب و تاب داستان سکسی‌اش را کش و قوس می‌داد که آب از لب‌ولوچه بقیه سرازیر می‌شد!

- عروس خانوم یکهو آمد تو. عروس نگو، بگو یه دسته گل تموم! ممه‌ها، این قدر! دوتا پرتقال سفت! صورت عینهو پنجه آفتاب! یک گوشه ایستادم محو تماشاش. آشکارا معذب بود و جارو به دست خم شده بود جارو می‌کرد. منو می‌گی؟ خدائیش آتیش گرفتم! از پشت گرفتمش یه دس دور کمر یه دست روی دهنش. محکم. هرچه تقلا کرد مگه ول می‌کردم؟ به زانو افتاد منم افتادم روش. دستمو محکم گرفتم جلو دهنش و دوتا پامو کلاف کردم دور پاهاش، فتیله پیچش کردم و بعد دست دیگرمو از زیر شلیته بردم تو شلوارش! چشاش داشت از حدقه در میومد اما مگر من ول کن بودم؟ اصلاً مگر می‌شد ولش کرد؟ مقاومت از او، تقلا از من! بگرد تا بگردیم! خلاصه جونم واسه تون بگه به هر جان‌کندنی که بود کارشو ساختم!. دهنشو محکم گرفته بودم تا صداش در نیاد. او اشک می‌ریخت و زوزه می‌کرد و من پمپ می‌زدم و قریون صدقه‌اش می‌رفتم.

کار که تموم شد بدون اینکه دستمو از رو دهنش بردارم گفتم اگه داد نمی‌زنی

دستم از رو دهنتم بر می‌دارم. چشای خوشگل خیسش داش از حدقه می‌زد بیرون. با تکان دادن سر توافق کرد. از نا افتاده بود. بچه سال بود هی... پانزده شانزده سال. با صدای آرام حق حق کنون زد به گریه و تو همون گریه‌اش گفت:

- رحم کن

- د! رحمه چی؟ داریم حال می‌کنیم!

به خواهش تمنا افتاد:

- بیا و مردانگی کن و آبرومو نبر

نازش کردم و گفتم:

- تو هم دختر خوبی باش و گاهی بذار با هم حال کنیم، هر چه هم بخواهی می‌دم و قول هم میدم دهنمو قفل می‌کنم.

چیزی نگفت و شروع کرد به رفت و روب...

تا یکی دو روز خبری نشد شب سوم، نصفه شبی دیدم سروصدا میاد. سرک کشیدم به بیرون! چشمتون روز بدو نبینه دیدم چند نفری با چوب و داس دارن میان طرف حیاطم. شصتم خبردار شد طرف لوم داده! معطل نکردم پوتین به دست و فرنج به بغل فرزی از پنجره خومو انداختم بیرون و مثل قرقی گم شدم تو باغ سیب و خودمو رسوندن بر جاده که چشمم افتاد به سه تا ژاندارم و کدخدا و و فک و فامیل دختره!

و با خنده ادامه داد:

- خب منتظر م بودند نه!

حسین که بالای سرش ایستاده بود، با نفرت رو کرد به من:

- سیگار داری؟

و همان طور که سیگار می‌گرفت، گفت:

- سگ مذهب پستون ننه شو گاز زده! شاشیدم تو مخش!
و من توی خودم گر گرفتیم...

همین طور شناسنامه‌ها باز می‌شد. عجب شرب الیهودی! و من در این میان، سخت پشیمان که چرا جرم خودم را آن قدر کوچک جلوه داده‌ام! شب جمعه بود و سفره‌ی ابوالفضل و دعای کمیل با ذکر اَمَن یُجیب. به لطف پولدارهای بند بساط سفره هم روبه‌راه. هوس کردم ببینیم این خیراتی به من هم می‌رسد یا نه. صاف رفتم بالای سر حاجی که جلوی سجاده‌اش نشستنه بود لابد به جبران نخوانده‌هایش. پرسیدم:

- حاج آقا، منم می‌تونم پا سفره بشینم یا نه؟

همان طور که سرش پایین بود، موهای ریز و سفید گردنش را دید می‌زدم.

- آره.

«ممنون» ی گفتم و خواستم رد بشوم که صدایم زد:

- هی.

برگشتم. دیدم رویش به من است:

- اول برو چن تا کاسه زیر تختمه، بشورش و بعد جارو رو وردار جلو پامو تمیز

کن، بعد.

فکر کردم این هم عاقبت لته‌کشی! و اصلاً چه اجباری بود که بروم پای سفره

حاجی تا قائله را بخواباند، رو کرد به صفر آشپز:

- مش صفر بفرما

و صفر آشپز میدان گرفت و نشست به موعظه و شعر خواند و سر آخر زد به مرثیه صحنه وداع ابوالفضل با خواهرش زینب که گروهبان نگهبان آمد تو و یکراست رفت کنار حاجی و در گوشش چیزی گفت که حاجی رنگ به رنگ شد و تسبیح از دستش افتاد.

آن وقت، پیچچه افتاد بین سفره‌نشینان. «صفر» انگار نه انگار، خواندن مرثیه‌اش را در وداع ابوالفضل ادامه می‌داد...

حاجی، با دست لرزان، کتاب را بست و نگاهش بین ما گشت و روی زندانی انفرادی مکث کرد. گروهبان خم شد و یک دانه از سیگار مهرگان حاجی را برداشت و آتش زد. صفر همچنان بی‌خیال آنچه پیرامونش می‌گذشت با چشمان بسته و صدایی غمگین، مرثیه می‌خواند. حاجی بلند شد. و محمدی آهسته گفت:

- خیره حاجی.

حاجی لبخند خشکی زد.

- ان شاء الله

و با گروهبان نگهبان رفت. دم انفرادی که رسیدند، گروهبان به زندانی انفرادی گفت:

- کارتو کردی ناکس؟

زندانی هاج و واج، جلو آمد و میله را چنگ زد:

- چی؟!!

بشینم تا حالا مجبور باشم ظرف نیم‌خورده‌ی حاجی دزد تا بناگوش کچل را بشویم؟ اما نگاهش که کردم، چشمان کوچک و مهربان‌ش مجابم کرد و رفتم طرف تختش.

بعد از شام، چند تا جارو به ما مجرمان خرده پا دادند که آسایشگاه را تمیز کنیم. و سفره پهن شد. نذری‌ها در طبق اخلاص ریخته شد وسط. زندانی‌ها دور تا دور سفره را گرفتند، و حاجی رأس سفره نشست و عینکش را به چشم گذاشت. حسین صلوات گرفت. و حاجی کتاب چربی گرفته‌ای را باز کرد و دعای کمیل خواند. باز هم حسین گفت:

- حق پدر صلوات فرستو بیامرزه.

میان صلوات بقیه، زندانی انفرادی داد زد:

- مرشد؛ یاد درویشتم باش.

فکر کردم حالا حاجی می‌گوید: فلان فلان شده بچه‌باز. اما گفت:

- از همون جام می‌تونی با ما باشی.

زندانی گفت:

- با شمام.

حاجی گفت:

- لبتو بدوز، تا گوشت به دعا باشه.

زندانی گفت:

- یا حق.

حسین گفت:

- لال نمیری صلوات فرست.

نگاهش به حاجی بود. اما گروهبان و حاجی رد شده بودند. «صفر» همان طور می‌خواند! یکی، برزخ گفت:

- دشاخو بکش مش صفر!

و سکوت شد. آنچنان که انگار همه خوابیده‌اند. اول غربت آمد و بعد تنهایی آمد و ترس آورد، و، نجوهای خصوصی و صداهای نامفهوم و مرتعش زندانی‌ها. حسین گفت:

- بی‌ایمون نری صلوات فرست.

صدایش توی آسایشگاه پیچید. اما کسی پاسخی نداد. در همان سکوت سنگین، زندانی انفرادی شروع کرد آهنگ «تو منو دیونه کردی دل ای دل» ترانه نمایش شهر قصه بیژن مفید را با سوت زدن.

آرام آرام حرف‌های خصوصی به اظهار نظر همگانی کشیده شد و سروصداها بالا گرفت. یکی گفت از حاجی تریاک گرفته‌اند. یکی گفت حاجی را دارند به زندان دیگر منتقل می‌کنند. یکی گفت حاجی برای زندانی انفرادی هرویین می‌برده چون از جمله شایع شده بود که طرف معتاد است گفتند و گفتند، تا اینکه چو افتاد سربازی که دیروز به زندان جمشیدآباد منتقل شده، واجبی خورده و الان این دم آن دم است که تمام کند. حالا واجبی کجا بوده؟ می‌گفتند حاجی به او فروخته!

گرماگرم نتیجه‌گیری بودند که گروهبان نگهبان با دونفر لباس شخصی و چند تا سرباز آمدند لحاف پیچ حاجی را باز کردند و رگ و روده‌اش را ریختند بیرون. با بیرون ریختن خرت و پرت‌های حاجی کار واری را شروع کردند. هرچه گشتند، چیزی دستگیرشان نشد. انبار و تمام سوراخ‌سمبه‌های بندرا هم جستند

و چیزی پیدا نکردند.

حسین از گروهبان پرسید:

- قضیه چیه سر گروهبان؟

گروهبان برزخ گفت:

- بشین سر جات فضولی موقوف!

و رو کرد به همه:

- کپه‌ی مرگ بزارین دیگه.

و همراه لباس شخصی‌ها و سربازان رفت بیرون. سفره با دلواپسی برچیده

شد. بعد گنگی بود و وحشت و زمزمه‌های پر تشویش. باقر آمد پیشم که:

- قضیه بدجوری بیخ داره.

اشاره کرد به زندانی انفرادی. گفتم:

- با حاجی؟

گفت:

- برو برگرد نداره.

- مگه سابقه داشت؟

- نه.

کمی مکث کرد و گفت:

- نمی‌شد فکرشو کرد! بهش نمی‌اومد این کاره باشه.

گفتم:

- مگه باس رو پیشونی آدم نوشته باشن؟

- نه. اما آخه خود حاجی، فقط برا اینکه تعریف اونو می‌کردم، منو سه شب تو

بختک انداخته بود روی سراسر بند عمومی و نفس از کسی در نمی‌آمد. کار واری که تمام شد و مفتش‌ها زدند بیرون بی‌آنکه به چیز دندان‌گیری دست پیدا کنند مگر چند حب تریاک از مش صفر و چند نخ حشیش و بعد چراغ آسایشگاه خاموش شد.

بعد از خاموشی عده‌ای به درون رختخواب‌هایشان خزیدند، عده‌ای دو به دو یا چند نفر به چند نفر با هم شروع کردن به حرف زدن و اظهار نظر کردن. چیز میهمی در ذهنشان نشسته بود و به تشویش افتاده بودند. هر کس حدسی می‌زد و چیزی می‌گفت. و در این فضا، آن‌هایی که نمی‌توانستند از زیادی سروصدا بخوابند و یا با بردن سر زیر پتو می‌خواستند به سکوت پناه ببرند و ترسشان را بکشند، دادشان در آمده بود. مش صفر با صدای ترس خرده در آمد که:

- بس کنید! لاکردار! بذارین کپه‌ی مرگمونو بذاریم بابا.

و برای خودش ادامه داد:

- انگاری امشب خواب بی‌خواب!...

ولی باز همچنان سروصداها و پیچ‌پیچ‌ها ادامه داشت و داد و فریاد عصبی آن‌هایی که در رختخوابشان وول می‌خوردند، به جای اینکه زمزمه‌ها و سروصداها را بخواباند، بلندتر می‌کرد.

همان‌طور، تاق‌باز، افتاده بودم و آسایشگاه را بو می‌کردم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم که آسایشگاه بوی ماست ترشیده می‌دهد. نمی‌دانم چرا چنین احساسی داشتم. صداها و دیگران مرا از فکر کردن باز داشته بود. گیج بودم، و از اتفاقات پیش آمده سر در نمی‌آوردم!

هر کاری کردم که بخوابم نمی‌شد و شبِ سمج انگار تمام نمی‌شد با سماجت

انفرادی خوابوند! دس خوش. خوشم اومد. عجب ایزگم کرد! پرسیدم:

- یعنی می‌خوای بگی که حتماً با انفرادی بده بستون سیاسی داشته؟ شاید گیرش چیز دیگه‌ای باشه. مثلاً واجبی و...

- نه، ردخور نداره.

ساکت شدیم. چند لحظه بعد، باقر برای خودش گفت:

- دس خوش، هی!

هوا سنگین شده بود. انگار چیزی درهم وا می‌رفت، منفجر می‌شد و گُر می‌گرفت. این، مثل خوره، افتاده بود توی جان زندانی‌ها. فضا، چنان دم کرده بود که می‌خواستی فریاد بزنی. بعد، هرکسی، به دور از نگاه دیگری، سعی می‌کرد برود زیر آنکادر.

زندانی انفرادی، منظم و یک‌نواخت، در سلولش قدم می‌زد و آشکار بود که ذهنش مشغول است.

- یک، دو، سه، چهار، یک، دو، سه، چهار...

نزدیکی‌های خاموشی، یک سرهنگ تمام قد کوتاه و چند تا گروهبان و پنج شیش نفر لباس شخصی آمدند داخل آسایشگاه. در سلول انفرادی را باز کردند. اول به دست‌های زندانی انفرادی از پشت دستبند زدند و همان‌طور که هلش می‌دادند، او را با خودش بردند. آن‌ها که رفتند، سربازان به دستور سرگروهبان زیر نظارت دو لباس شخصی، اول سلول انفرادی و بعد وسایل همه زندانیان را ریختند بیرون و بند عمومی را با دقت واری کردند. در تمام مدتی که آن‌ها در آنجا بودند، سکوت سنگینی که گویا هیچ‌گاه نخواهد شکست، خودش را مثل

لباس شخصی آمدند توی آسایشگاه، تک‌تک ما را، نفر به نفر برانداز کردند، بعد با قدم‌های شمرده رفتند بیرون.

زندانی‌ها، آرام، بدون اینکه صدایشان درآید، سریدند زیر پتو. انگار چیزی مثل بختک افتاده بود روی آسایشگاه و نفس‌ها را به شماره انداخته بود. صدای قدم‌های سرهنگ و همراهش را که دورمی‌شدند، توی سرم شمردم:
- یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه...

تهران، هزاروسیصد و چهل و هشت

کش می‌آمد!

خسته و بی‌خواب و پریشان نشستم سر جام و از بغل دستی‌ام حسین که او هم گرفتار بی‌خوابی شده بود، سیگاری گرفتم. در حال روشن کردن سیگار بودم که او از من پرسید:

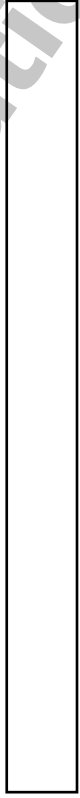
- فکر می‌کنی که حرف‌هایی که پشت سر حاجی می‌زنن درسته؟

جوابی ندادم، جوابی نداشتم که بدهم چون توی خودم گیر داشتم و پشت هم به سیگار پک می‌زدم. نمی‌دانم حسین از سکوتم دلخور شده بود یا نه اما ساکت شد و در سکوتش سر خورد و رفت زیر پتوی آنکاداره شده در کنار پای من. در گرگ‌ومیش هوا، همان دم دمای صبح، در اصلی زندان، روی پاشنه‌ی فلزی‌اش چرخید و صدای دلخراشی داد. مثل خراشیدن فلزی روی عصب! چشمان تنگ شده زندانیان، توی تاریکی، به دور از نگاه پهلو دستی، به در دوخته شد.

حاجی را خونین و مالین، در حالی که قوز کرده بود و دو نفر زیر بغلش را گرفته بودند، آوردند انداختند در سلول دست‌چپ هشتی بند عمومی و در را بستند و دو سر باز را مامور کردند به نگهبانی جلوی در.

این سلول انفرادی درست جلو بند عمومی ما قرار داشت و زندانیان گیج و منگ و مبهوت همه آنچه را که گذشته بود، به چشم شاهد بودند و در سکوت مرگبارشان تنها، نگاه بودند و بس! خصوصاً چشمان وحشت‌زده اطرافیان حاجی از حدقه درآمده بود. با نگاه‌های هراسان و پرتشویش میخ شده بودند روی حاجی! نفس در سینه‌ها همراه همه صداهای دیگر حبس شده بود. و صدا، تنها ناله‌ی دور حاجی بود. آنگاه، همان سرهنگ تمام خپله‌ی قد کوتاه، همراه یک

این عمل



www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

نزدیک ظهر بود که خبر رسید حاج آقا صمد، تاجر فرش و ابریشم و عضو انجمن شهر، داخل مسجد در حالی که در صف اول نماز جماعت نزدیک مهراب به رکوع ایستاده بود، ناگهان بی آنکه آخی بگوید، با سرافتاد و نقش زمین شد!

جواد با شنیدن خبر، چند لحظه مثل منگ‌ها، قلم از دستش افتاد و ولو شد توی صندلی. بعد سراسیمه از جا پرید و هراسان خودش را از اداره رسانید به مسجد صفی پشت بازار.

چنان از دحامی راه افتاده بود که اگر نمی‌گفتند «پسرش آمده؛ راه را باز کنید، راه بدهید»؛ ممکن نبود بتواند برود توی مسجد. آنجا نزدیک محراب مسجد، حاج آقا صمد را قد تا قد رو به قبله دراز کرده بودند و کتیبه‌ای بلند، رویش انداخته بودند. حاجی قامتی بلند داشت و تا بخواهی چاق با شکمی به فربهی زنی پابه‌زا! وقتی جواد رسید بالای سر پدر، دید امام جمعه دارد در گوش میت اشهد می‌خواند.

این اتفاق بازار را تکان داده بود. توی مسجد همه جور آدم جمع شده و

کپه‌کپه ایستاده بودند و راجع به حاجی نظر می‌دادند. زاری نه، غلغله‌ای بود از سرخشم و تعجب:

- انا الله و انا الیه راجعون.

این را حاج احمدی صراف گفت. و بعد با تحیر رو کرد به سیدمینایی جواهرفروش و گفت:

- یعنی چه؟ از حجره آمده بود ساق و سالم آن هم در صف نماز در خانه خدا ناگهان افتاد و خرو خری کرد و رفت!

سیدمینایی جواهرفروش گفت:

- خدا رحمت کنه. این جا توی خونه‌ی خدا مردن، خودش سعادت می‌خواد.

هر کی این شانسو نداره حاجی!!

آن پایین نزدیک در ورودی مسجد، میرزا رضا بندزن، احمد حلبی ساز، مشتی مهدی حلبی ساز، رضا اوراق فروش، احمد آقا چمدان ساز، حاجی استرآبادی

دلال بانک و دو سه نفر دیگر دور هم ایستاده بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند. میرزا رضا بندزن گفت:

- بچه‌هاش حالا هر کدوم واسه خودشون شدن یه میلیونر!

احمد آقا چمدان ساز با تأسف گفت:

- دل رحم بود.

حاجی استرآبادی حرفش را تأیید کرد:

- بله دل رحم بود. خیلی به فقرا کمک می‌کرد.

احمد آقا حلبی ساز با اعتراض گفت:

- چی چی رو دل رحم بود. مگه دوزار صدقه گذاشتن کف دست گذارو می‌گن

دل رحمی؟! دنبال نخود تا سوراخ مستراح می‌رفت!

حاجی استرآبادی با تعیّر دفاع کرد:

- تهمت نزن احمد آقا، تموم قالی‌های این مسجد وقف اونیه.

جوانی که پهلوی میرزا رضا بندزن ایستاده بود رو کرد به حاجی استرآبادی و گفت:

- یه من چرک رو نوار کلاه شاپوаш نشسته بود. با این همه دارایی سیگار هما

می‌کشید. کجای کاری حاجی جون!

مشهدی مهدی حلبی ساز با تمسخر گفت:

- حالا دِ بیا! می‌تونه با خودش بیره؟!!

احمد آقا حلبی ساز، انگار دارد دق دلی اش را خالی می‌کند، گفت:

- بهت که می‌رسید، مگه نگات می‌کرد؟ سر شو می‌کرد بالا، چشاشو می‌دوخت

به آسمون و باهات حرف می‌زد. انگاری که از دماغ فیل افتاده باشه، انگاری هرگز

مردنی نیس! حالا سیرش کن!...

آن سوتر شیخ فتح‌اله مسئله‌گو و حاج آقا کریم مازندرانی تاجر چوب و حاج

احمد سقایی تاجر برنج و رحمان ایزدی تاجر برنج و یوسف پسیخانی دلال برنج،

ایستاده بودند. حاج احمد سقایی گفت:

- نماز جماعتش ترک نمی‌شد بابا.

شیخ فتح‌اله مسئله‌گو برای خودش گفت:

- اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

یوسف فومنی با دلسوزی گفت:

- بنده خدا اومده بود مجلس تر حیم یه مسلمون دیگه.

حاج احمد سقایی مثل کسی که آرزوی این جور مردن را دارد، در حالت جذبیه و شوق گفت:

- بله توخونه‌ی خدا! اونم پای نماز! شانسو برم، چه سعادت‌تی!

و آهی کشید. رحمان ایزدی گفت:

- می‌دونی حاجی؛ این واسه اونه که تا بخوای نماز خوانده، تا بخوای صدقه داده.

شیخ فتح‌اله مسئله‌گو حرفش را تأیید کرد:

- آره، راس می‌گی، دستش از تسبیح جدا نمی‌شد. همیشه‌ی خدا ذکر داش...

احمد خمیرانی کارمند بانک صادرات، یوسف کنعانی کارمند بانک صادرات، علی مهربان آستانه‌ای معلم دبستان مهر و احمدی میرزای حجره حاج آقا غفار آهن فروش، نزدیک آبدارخانه نشسته بودند. احمد خمیرانی که هیکلش به جاهل‌ها می‌رفت، بلند بلند می‌گفت:

- از اون شمرا بود. قالی رو به قیمت خون آدمی‌زاد می‌فروخت.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- پارسال یه میلیون و هشتصد هزار تومن، فقط یه قلم ابریشم فروخت!

علی مهربان گفت:

- خب معلومه، تموم «نوغان» آستانه و اطرافشو قبضه کرده. پس چی؟ اونم که

می‌بینی پارسال اونقده دوندگی کرده تا تونسته بره تو انجمن شهر، واسه بیشتر

چاپیدن ملت بود. مگه چی خیال کردی؟

مهدی کنعانی با شوخی گفت:

- شنیدم گاهی لبی‌ام تر می‌کرده!

علی مهربان گفت:

- دین کجا داش بابا، کجای کاری، اینا همه‌ش فیلمه، اینارو می‌بینی؛ این دم

کلفتای بی‌ناموس، همه‌شون از اون آپار تیان!

احمد خمیرانی با تحقیر نگاهی به جنازه انداخت و گفت:

- هیکلشو باش.

مهدی کنعانی گفت:

- تقصیر مرغ و ماهی سفیده داداش!

احمد خمیرانی مزه ریخت:

- نه بابا، از بی‌غیرتی چربی زده!

کربلایی احمدی، ته دلش با این حرف‌ها موافق نبود. دل توی دلش نبود که فرصتی گیر بیاورد و دفاعی بکند. عاقبت بدون اینکه به جمع نگاه کند، برای خودش گفت:

- نماز جماعتش ترک نمی‌شد آقا! سال‌ها بود که هم حج قربون، هم حج

عمره می‌رفته زیارت خانه خدا. تموم روزهای عزیز اگر دنیا به هم می‌ریخت

خودش رو می‌رسوند به امام رضا.

احمد خمیرانی با تندی جواب داد:

- والله این جور آدم‌ها؛ از اوناشن که تا بخوای واسه امام حسین اشک‌رو می‌ریزن!

اما دوزار که بگی خرج امام کنن، اصلاً از مسلمونی استعفا می‌دن!

کربلایی احمدی دیگر طاقت نیاورد این همه افتراء و تهمت زدن پشت مرده

را بشنود و ساکت بنشیند. با تندی گفت:

همچین که همون فرشه رومی آوردی پیشش و می‌گفتی حاج آقا جون دستم تنگ شده، اینو ازم بخر، جنگی ماشین حساب راه می‌انداخت و قیمت قالی رو می‌کرد به سکه‌ی سیاه!

مهدی کنعانی با بی‌تفاوتی گفت:

- خب آگه این طور نبود، که این همه مال و منال بهم نمی‌زد که...

کربلایی احمد باز هم دلش طاقت نیاورد. رو کرد به مهدی کنعانی و با کنایه به احمد خمیرانی و علی مهربان، گفت:

- اینا ظاهر قضایارو می‌بینن. هر چه بود با خدا بود. خدمتی به من نکرده، نه که فکر کنی؟ حقیقتاً دارم می‌گم. این طورام که می‌گن خسیس و بدطینت نبود. خب به خودش یه خرده سخت می‌گذروند، سرووضعش بله، چندان آبرومندونه نبود. اما این واسه خاطر ایمانی بود که داش. به فکر خودش نبود. اما خمس و ذکات و کارای خداپسندونه‌ش، الحق رو دس نداشت. اینا سرشون باد داره آقا، روآبو می‌بینن آقا، واسه خاطر شهر، شهردار عوض کرده، دیگه چی می‌خواستی واسه این مردم بکنه؟

علی مهربان گفت:

- شهردارو واسه خاطر مردم عوض کرده؟ زکی!...

کربلایی احمد نگذاشت علی مهربان بقیه حرفش را بزنه. بلند شد و با نفرت نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- لا اله الا الله

و رفت به طرف در وردی مسجد.

همین طور یکریز پیچ‌پیچ بچه‌ها ادامه داشت. تا اینکه صدای شیون چند زن

- چی چی داری می‌گی بابا، بنده خدا مسجد ساخته. یه زمین چند هکتاری داده به شیرخورشید واسه بیمارستان، مدرسه ساخته. نه بابا این طورام که می‌گی بی‌انصافیه، جواب خدارم باس داد آخه! خودم شاهدیم که کلی بروییا داش. آخه دیگه پشت سر مرده تهمت زدنم حدی داره جونم!

و سیگاری درآورد و آتش زد. احمد خمیرانی خواست جوابش را بدهد، اما علی مهربان مهلت نداد و خودش انگار که مچ کسی را گرفته باشد، با زیرکی گفت:

- دهمینه که خوابی پدر من! یه تیکه زمین به فلان جا واسه بیمارستان، یه تیکه داده به فرهنگ واسه مدرسه، اما پشتشو می‌دونی چیه؟ نه دیگه از این جا به بعدش رو نخوندی! خیابون کشتی و اسفالت و آب و برق پنجاه هزار هکتار زمینو فی سبیل الله واسش انجام دادن. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی اینکه زمین متری دوزاری شده سیصد تومن! بعدش دوز و کلک بعدیشو باش! چند قطعه رو به چارپنج تا سرشناس به قیمت مفت رد کرده و ملتو کشونده به خریدن زمیناش و حالا آگه خیلی مردی برو زمینو متری هشتصد تومن بخر! حتی بگو واسه خونه‌ی آخرتم می‌خوام. بین می‌دن؟! کجای کاری قربون، اینا همه‌ش فیلمه همه‌ش حساب کتاب داره!

کربلایی احمد چیزی برای گفتن نداشت. با دلخوری گفت:

- لا اله الا الله

احمد خمیرانی که پیدا بود دل پری از شخص حاجی دارد، برای جمع تعریف کرد که:

- از اون قرمساقا بود. سه ماه پیش بهت فرش می‌فروخت خدات تومن.

از راهروی مسجد همه را ساکت کرد.
حاجیه خانم، زن حاج آقا صمد، با دخترانش بدری و ملوک و خواهرش زن حاجی خان چماچاهی شیون کنان آمدند و خودشان را انداختند روی جنازه و زار زدند. همین دم دکتر رسید و زن‌ها را عقب زد و فرزندش را از روی کتیبه گذاشت روی قلب حاجی و بلافاصله میان شیون زن‌ها گفت:

- تموم کرده.

بعد همین طور که گوشه‌ی را توی کیفش مرتب می‌کرد، پرسید:

- چطور شد؟

دو سه نفری توی هم جواب دادند:

- این جا مجلس ختم بودش. می‌گن از حجره ساق و سالم اومده مسجد...

- من خودم این جا بودم. تو صف نماز بودم دوردیف عقب‌تر از حاجی. رفته

بودیم به رکوع که خدا بیامرزش با کله رفت تو سجاده!

دکتر همین طور که می‌شنید، یک دست میت را از زیر کتیبه درآورد و ناخن‌هایش را نگاه کرد و بعد کتیبه را که چین برداشته بود، صاف کرد و گواهی فوت را نوشت، و داد به حاج رضی، پدر حاجیه خانم و رفت. و شیون خانم‌ها بلندتر شد.

در حاشیه کتیبه دور تا دور ایباتی به خط نسخ نوشته شده بود و در میانه آن؛ تصویر حضرت محمد را نشان می‌داد که در بیابانی ایستاده و ردای سفیدی پوشیده و صندلی به پا دارد. انگشت سبابه‌اش را بالا گرفته و اشاره دارد به لوحه‌ای که رویش نوشته «قولوا لا اله الا الله تفلحو».

تا آمبولانس را حاضر کردند، دوبار بدری دختر بزرگ حاج آقا صمد، که همین

درآید، غش کرد.
آمبولانس که حرکت کرد، پشت سرش تا یک کیلومتر اتومبیل‌های سواری با طمأنینه به راه افتادند. شاید در شهر، سرشناسی نمانده بود که در این تشیع جنازه شرکت نکرده باشد. انگار موی همه را در یک طرفه‌العین آتش زده‌اند. سران شهر هراسان به خانه‌هایشان رفتند و لباس مشکی خودشان را پوشیدند. مردان با کراوات سیاه و زن‌ها با لباس و چادر مشکی یا توری سیاه بر سر، نشستند پشت ماشین شخصی‌شان و به راننده گفتند «راه بیافت!»

از میدان آریامهر تا قبرستان «تازه‌آباد» صف طولیل ماشین‌های بنز، موستانگ، پژو، بامو، و گاهگاهی پیکان و یکی دو سه تا ژیان حرکت می‌کرد.

این همه تشریفات، بی خود نبود. چون حاج آقا صمد به خاطر اهداء زمین برای بیمارستان و مسجد و مدرسه در کوی «صمدیه» با یک ضربه چنان شهرتی به هم زده بود که پارسال توانسته بود به خواهش جناب آقای استاندار و تاکید رئیس سازمان امنیت، کاندید انجمن شهر بشود. مراسم چنان با ابهت می‌نمود که هر عابر از همه‌جایی خبر را بی اختیار تحت تاثیر قرار می‌داد. آدم اگر دم درواز «تازه‌آباد» روی تپه کوچک مشرف به قبرستان می‌ایستاد، سواری‌های بلندی را می‌دید که در صندلی عقب آن، درست در منتهالیه سمت راست یک هیئت یک‌صدویست کیلویی یا ترکه‌ای چهل کیلویی با تبختر نشسته بود و چنان خودش را به در سمت راست چسبانیده بود که گویی یک‌وجوب آن طرف‌تر نجس است!

بهار، در صحن بزرگ تازه‌آباد، زیر هوایی ابری و مه‌آلود، در سایه‌سار کاج‌ها و

گل‌های محمدی و بر انتهای شاخه درختان تبریزی نشسته بود.

اندام سیاه‌پوش خانم‌های موقر، زیر چادرهای سیاه نازک، پیچ‌وتاب می‌خورد. اگرچه ظاهراً به مناسبت عزاداری کسی صورتش را آرایش نکرده بود، اما هر زیرکی می‌توانست سیاهی ظریف و باریک و هنرمندانه‌ای که دور چشم کشیده بودند و کرم پودر کم‌رنگی را که زده بودند، ببیند. و تازه بفهمد که رنگ مات این چهره‌ها، چندان هم از سر پیریشانی نیست! و مردان با چهره‌هایی مغرور و ابروانی درهم پیچیده، اندامی استوار، نگاه‌های قاطع‌شان را به نقطه‌ی گنگی دوخته بودند.

بادی ملایم و خنک می‌وزید، و چهره‌های مطمئن آنان را نوازش می‌داد. سکوت بود و تنها گاهگاهی صدای بدری و ملوک و حاجیه خانم می‌آمد و بلافاصله ملکه خانم زن نایب‌رئیس انجمن شهر که امیدوار بود روزی پست ریاست به شوهرش دکتر امیدی برسد، دلداریشان می‌داد:

- قربونت برم، آروم بگیرین، خودتونو کشتین آخه.

و جابه‌جا قارقار کلاغان در آسمان تازه آباد می‌پیچید. تنها اندوهی که به چهره‌ی جواد نشسته بود، می‌توانست آدم را مطمئن کند که کسی مرده است. و گرنه این خشکی مرعوب‌کننده‌ی بزرگان شهر و خانم‌هایشان چنان می‌نمود که انگار در این بهار نوری که هنوز سرمای زمستان را از خود نرانده؛ در فضایی ابری و خیس، کلاغانی دراز پا به محاکمه‌ی مرگ آمده‌اند!

این‌جا دیگر آن پیچ‌پچه‌ی مسجد نبود. فاصله به فاصله کلماتی از سر تحیر به گوش می‌رسید:

- عجب!

- آدم ماتش می‌برد.

- لااله الا الله

- انا لله و انا اليه راجعون

- راستی این حجره‌ها رو بد نساختن آ؟

- حالا خیلی گرون شده. وقتی می‌ساختن، حجره‌ای ده هزار تومن قیمت

داشت. حالا دونه‌ای چل پنجاه تومن هم نمی‌شه گیر آورد.

- آدم اگر می‌دونس می‌رفت یه ردیفشو می‌خرید. هم میوه‌اش را می‌چید و

هم خدمتی به خلق خدا کرده بود.

- حاج کریم بلغوری عقلش رسیده و توی همین کار خودشو بست!

- انا لله و انا اليه راجعون

- عجب!

- بله عجب!

- واقعاً عجیبه، آدم سرشو بذاره رو فرش مسجد و تموم کنه؟!...

و در پشت همه این کلمات، آه‌هایی از وحشت مرگ هم بود!

جنازه حاج آقا صمد را تازه برده بودند داخل غسلخانه که قدیر پسر بزرگ

حاجی با قدی دیلاغ و بلند و سری که می‌رفت تا آخرین موهایش را از دست

بدهد، هراسان و رنگ پریده از راه رسید و یک‌راست آمد در غسلخانه و دو دستی

کوبید توی سرش و با صدای بلند شروع کرد به زار زدن..

تازه از «لنگرود» رسیده بود و «بی‌بی» کلفتشان خبر را به او داده بود. و

بلافاصله راه افتاده بود طرف تازه آباد.

حس کرد دلش سوخته است از مرگ پدری که هرگز نتوانسته بود با او کنار

است و پا به حجره نمی‌گذارد، برای همین هم بود با آنکه دل خوشی از قدیر نداشت، او را به جواد ترجیح می‌داد. یعنی طرز کارش را می‌پسندید. می‌دید که قدیر مایه دارد، خمیره دارد، با هوشیاری افتاده است در بازار و راه پدر را دنبال می‌کند!

قدیر تمام طول راه از خانه تا تازه آباد، توی فکر بود. دلش واقعا برای پدرش سوخته بود. اما از همان لحظه‌ای که خبر را از بی بی شنیده بود، یک چیزی گنگ، یک چیز نشاط آور، بدون اینکه دلش بخواهد، ته دلش جوانه زده بود. برای آنکه این حالت را از خودش براند، با خودش می‌گفت «هر چه باشد پدرم بوده، حیف که از دست رفت...» اما آن حالت شیرین، آن شوق پنهانی، جلو می‌آمد و نمی‌گذاشت به تلخی مرگ پدر فکر کند! هر قدر تلاش می‌کرد که این حالت مزاحم و بی‌موقع را از ذهنش دور کند، موفق نمی‌شد. با شنیدن خبر مرگ حاجی، ناگهان این فکر لعنتی مثل ابلیس تمام ذهنش را گرفته بود. فکر اینکه کارخانه‌ای باز کند، یا مثل پدر تجارت فرش و ابریشم را دنبال کند، کلافه‌اش کرده بود. نمی‌توانست به مسایل دیگر فکر کند. در گذشته هم خیلی این فکر را کرده بود. اما هرگز این همه سماجت در درونش جان‌سختی نمی‌کرد. پس از شنیدن فوت ناگهانی پدر، وسوسه جانشینی پدر امانش را بریده بود! تمام طول راه را با خودش در حال جنگ و گریز بود. وقتی به تازه آباد رسید و صف طویل اتومبیل‌ها را دید، فکر کرد این طوری که نمی‌شود. باید گریه‌ای، کرد، ناله‌ای کرد آخر هر چه باشد این جنازه پدر است و حالا اوست که بزرگ‌تر خانه است. باید خودی نشان بدهد. این بود که سعی کرد با فریاد و فغان، خودش را بیاندازد روی جنازه پدر. بلکه این فکر مزاحم بی‌موقع، این شوق شیرین بی‌جا، لااقل تا پایان مراسم دست از سر کچلش

بباید و با خوب و بدش بسازد. آن اوایل با پدرش کار می‌کرد. حکم مباشر و حتی جانشینش را داشت باحق امضا و چه برو بیایی! اما درگیری‌شان تمامی نداشت آن هم بر سر هر چیز کوچک و ناچیز! هر روز در حجره جلو غریبه و آشنا بگومگو داشتند. به مرور این کش مکش دائمی نه تنها پدر و پسر را ذله کرده بود که همه خانواده را هم خسته کرده بود تا حدی که کارشان به جدایی کشید و به اجبار از هم جدا شدند.

قدیر بر خلاف برادرش جواد، بقول اطرافیان جنم داشت زیرا توانست پس از جدایی دم و دستگاهی برای خودش راه بیاندازد. اوایل نمایندگی اتومبیل‌فیات را در منطقه به کمک طرف‌های اداری پدرش گرفته بود. و بعدها یک فروشگاه بزرگ موکت هم روبه‌راه کرده بود. اما رابطه‌اش با پدر همچنان تیره بود و پشت سر هم لُغز می‌خواندند. اما با وجود این اختلاف‌ها و مشکلات، حاجی صمد به مرور احساس دیگری پیدا کرده بود. هر چند به ظاهر هر جامی نشست، می‌گفت قدیر غارتش کرده است، می‌گفت از قدیر راضی نیست و هرگز روی خوش به قدیر نشان نمی‌داد اما در واقع ته دلش رضایت داشت از اینکه می‌دید قدیر با آنکه هنوز سنی از او نرفته، حساسی راه و رسم بازار را یاد گرفته و روز به روز کارش بالا می‌گیرد و آرام آرام دارد برای خودش کسی می‌شود. این احساس رضایت از قدیر را هرگز رو نمی‌کرد حتی جلو خانواده! ته دلش اما احساس غرور می‌کرد. حس می‌کرد قدیر به خودش رفته است. می‌تواند جایش را در بازار پر کند. چون قدیر مثل جواد نبود که همیشه‌ی خدا از دنیا و مافیها شکایت داشت و به عرب و عجم فحش می‌داد. حاجی صمد همیشه حاجیه خانم را به خاطر جواد سرزنش می‌کرد که چرا جواد با یک دانه لیسانس کوفتی‌اش خودش را پایند اداره کرده

بردارد. می‌کوشید چشمش به چشم کسی نیافتد، کسی پشت کله‌اش را نخواند و شوق پنهانش را نبیند. خودش را از نگاه دیگران می‌دزدید.

در غسالخانه چنان زار می‌زد و توی سرش می‌کوفت که حاج عمو برادر بزرگ حاج صمد و حاج رضی دو بازویش را گرفتند و به زور از غسالخانه بیرونش آوردند. این‌جا؛ در غسالخانه، قاسم مرده‌شور دیگر تشریفات سرش نمی‌شد. سی سال تمام کارش همین بود. و روی این سنگ؛ هزاران جنازه از جمله اشخاص صاحب نام و صاحب جاه را شستشو داده و کفن کرده بود. فرزند و چابک چنان کت حاجی را از تنش درآورد و پیراهنش را درید، که انگار این دم آن دم است دو جفت کشیده نروماده هم بخواباند در گوش حاج آقا صمد! قاسم ضمن کار، مدام از حاضرین می‌خواست بگویند «لااله الاالله» و خودش به کمک رمضان متولی و اسماعیل سرایدار گورستان تازه آباد، حوله‌ای زیر پشت و حوله‌ای زیر ران حاجی گرفتند و بلندش کردند و خواباندند روی سنگ غسالخانه برای شستشو.

پوست تن میت زرد شده بود و اطراف لب و زیر چانه‌ی پهنش، شدیداً کبود بود. در آن شلوغی مسجد، کسی فرصت نکرده بود چشم‌های حاجی را درست ببندد؛ چشم چپش نیمه باز به سقف غسالخانه دوخته شده بود. نگاه بی‌فروغی از وحشت که نشان می‌داد، آن آخرین لحظه‌ی دم فرو بستن، چه حسرتی و چه هراسی دلش را می‌فشرده! قاسم مرده‌شور اول با انگشت شصت دست راست، و بعد با کف دست هر چه تلاش کرد پلک چپ حاجی را پایین بیاورد و چشم نیمه باز میت را ببندد، موفق نشد و ناچار هوایی از همه خواست صلوات بفرستند!

دو بار تن حاجی را با آب و صابون شستشو دادند و بعد قاسم مرده‌شور با خشکی کسی که انگار شاخه‌ی چوبی را می‌شکند؛ انگشتان میت را باز کرد، تا

انگشتر نقره‌ای عقیق یمنی را که رویش وان یکاد حک شده بود درآورد. سپس سر بالا کرد و پرسید:

- آقاییون دندون طلا تو دهن حاج آقا نیس که؟

حاج عمو بغض آلود گفت:

- چرا تو چونه‌ی پایینش سه تا دندون طلا هس.

قاسم مرده‌شور گفت:

- باید درش آورد. گناه داره، اجازه می‌فرمایین؟

حاج عمو با صدایی غمگین اجازه داد:

- البته

و قاسم مرده‌شور با سببیت و همه زورش تلاش کرد دهان میت را باز کند. اما هر چه تلاش می‌کرد، موفق نمی‌شد. گویی حاجی می‌خواست این آخرین نشانه‌ی زندگی را با خودش داشته باشد! آن چشم نیمه باز انگار، با وحشت به التماس افتاده بود. قاسم مرده‌شور به اسماعیل گفت:

- بیا کمک کن، تنهایی نمی‌شه.

چهار دست به تندی آمد جلوی چانه‌ی حاج آقا صمد و به یک چشم بهم زدنی دهان مرده باز شد. و دست چپ قاسم مرده‌شور رفت توی دهان حاجی و سه دندان طلا را تقریباً قاپید و همراه انگشتر انداخت توی جیبش و گفت:

- الفاتحه.

بعد میت را آب کشیدند. رمضان برسکوی سنگی، روی یک قالیچه‌ی کاشان قدیمی اعلا، چهار طاقه خلعتی را پهن کرد. خلعتی‌ها همه تبرک داده‌ی حرم ائمه بودند و دور تا دور هر خلعتی، با قرمزی رنگ باخته و خطی نسخ، آیه‌های قرآن

دورادور ایستاده بودند. قدیر در سکوت با آنکه ذهنش بی تابانه و با سماجت به چیز دیگری مشغول بود، سعی می کرد گریه کند. اما انگار چشمه اشکش خشک شده بود! جواد ساکت بود با چهره‌ای گرفته، و غمگینانه اطراف را نگاه می کرد. قدی متوسط و سیبیل‌های زرد پریشانی داشت. ابروان پیوسته و هلالی و صورت گرد پر گوشتش، چهره‌های قاچاری را در نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای قوللر آغاسی به یاد می آورد. بدری روی نعش پدر از حال رفت. جواد و قدیر و حاج عمو که در دستش یک دستمال بزرگ و مچاله شده گرفته بود و مرتب چشم‌های سرخش را پاک می کرد با کمک حاج رضی، به زحمت توانستند بدری و ملوک را از حاج آقا صمد جدا کنند. و خانم‌ها را بیرون بیاورند.

آن چشم نیمه باز حاج آقا صمد از آبی که با آن شستشو داده شده بود، خیس بود. مثل کسی که با دردی فشرده اشک بریزد، چهره‌اش درهم فشرده می نمود. خانم‌ها که کارشان تمام شد، دوباره جواد و قدیر و حاج عمو و حاج اسماعیل افصحی و دکتر افصحی برادرهای حاجیه خانم و حاج رضی و آشنایان نزدیک رفتند تو. قدیر با صدای شکسته و گریه‌آلود، رو کرد به جنازه و با تلخی گفت:

- بیا؛ همین طور دراز کشیدی، همین طور افتادی این جا، تماشا کن لامذهب، یه پانرفتی خودتو معالجه کنی.

حاج عمو که آن دستمال مچاله شده را در مشت داشت، توی سکسه‌اش گفت:

- قدیر جون آرام باش پسر، آرام بگیر. زخم زبون نزن عزیز.
یک لحظه آن فکر مزاحم از قدیر جدا شده بود. یک لحظه واقعاً به مرگ پدر فکر کرده بود. و بدون اینکه علتش را بتواند بفهمد، عصبی شده بود. و چهره‌ی

نوشته شده بود. حاجی را با سلام و صلوات آوردند و روی خلعتی‌ها گذاشتند. لابه‌لای کفن و زیر بغل میت و روی دهان و سوراخ گوش و بینی را کافور پاشیدند. و دو انگشت شصت پایش را با باریکه‌ای از خلعتی بستند. سپس چهار طاقه کفنی را تا سینه‌ی حاجی بالا آوردند.

بوی تند صدرو کافور در فضای کوچک غسلخانه پیچیده بود و بینی را می سوزانید و چشم را به اشک می انداخت و دل آشوبه ایجاد می کرد.
قاسم مرده شور پیش از اینکه از حاضرین بخواهد فاتحه بخواند، با صدای بلند گفت:

- آقایان و خانم‌ها هر که می خواهد، بفرمایید صورت مرحوم حاج آقا را دیدار کنید.

اول خانم‌ها را راه دادند. حاجیه خانم با شانه‌های افتاده و پهن و بدری و ملوک و آشنایان نزدیک داخل شدند. شیون راه افتاد. حاجیه خانم پایش سست شد و نشست توی کف خیس غسلخانه و زار زد. بدری و ملوک افتاده بودند روی پدر و شیون می کردند. بدری چادرش افتاده بود و دگمه‌های پیراهن سیاهش تا زیر سینه باز شده بود. سینه‌های گرد و خوش تراشش توی سینه بند، بالا و پایین می رفت و حواسش به هیچ چیز نبود اما حاج عمو حواسش بود و آرام با همان بغض گریه‌آلود آمد جلو و در گوش بدری زمزمه کرد:

- خودتو بیوشان عمو جان!

و چادرش را کشید روی سر بدری. اما بدری بدون اعتنا به حاج عمو، دوباره چادرش سُرخورد پایین! ملوک همین طور یکریزشیون می کرد. هنوز پانزده سالش تمام نشده بود. چاقی بی قواره و چهره‌ای بی ریخت داشت. قدیر و جواد

مشهدی ابراهیم دستفروش و سید یعقوب راننده‌ی وانت بار و یونس مستخدم اداره اوقاف و کربلایی حشمت سمسار و چند نفر دیگر، قدیر را دوره کرده بودند و زاری و آه وناله راه انداخته بودند. می‌گفتند بیچاره شدیم، می‌گفتند آقایمان رفت، بزرگترمان رفت و توی سرشان می‌زدند. هر کس سعی می‌کرد توجه قدیر را بیشتر به خودش جلب کند و دست و دلش را ببرد. اما قدیر دستشان را خوانده بود. می‌دانست که دردشان چیست! آن‌ها بدهکارهای خرده‌پای حاجی بودند. سماجت و دغلی این‌ها را می‌شناخت. سعی می‌کرد خودش را گرفتار نشان بدهد و اعتنایی به آن‌ها نکند. با نفرت برای خودش فکر می‌کرد: «به این مادر جنده‌های گداگشنه هم آدم جنس می‌دهد؟ این‌ها هم آدمند؟! جاکشا تو قبرستون هم دارن خایه‌مالی می‌کنن. اینجام ول کن آدم نیستن. اروای مشکشون انگار بچه گیر آوردن. تنبونتونو می‌کنم دیوئا، حالا هی موس موس کنین هی موس موس کنین و خایه بمالین...»

دکتر افصحی به حاج عمو گفت:

– ناخن‌های حاجی رو که دیدم، شک برم داشت. انگاری هنوز رنگی داره. ممکنه سکنه ناقص باشه، صلاح نمی‌دونم دفنش کنیم. اگه تا فردا صبح صبر بشه، بهتره. بدم نیس یه پزشک متخصص قلب بیارین نیگایی بکنه.

حاجی عمو گفت:

– حرفی نیس. می‌شه تابوتو گذاشت تا صبح تو مسجد. همین حالا می‌فرستم پی دکتر.

خبر سکنه‌ی ناقص حاجی صمد به سرعت پیچید، بیم و امیدی محو به تپش دل‌ها افزود. فکر اینکه مرده‌ای ناگهان روی سکوی غسلخانه تکان بخورد و یا آن

پدر برایش نفرت‌آور شده بود. و همین بیشتر متأثرش می‌کرد. و بغضی عصبی گلویش را می‌فشرد. این بود که کوتاه نیامد:

– سگ مذهب به جون خودش هم رحم نکرد!

و با دردی خشماگین و فزاینده، بلند بلند ادامه داد:

– حالا پاشو دیگه سگ مذهب، پاشو دیگه!

و زار زد. حاج عمو، پریشان دور و برش را نگاه می‌کرد و با تشویش گفت:

– قدیر بچه نشو جونم، این جا آبرومونو نبر جونم، صبر داشته باش بابا! به میت طعنه نزن عموجان، استغفرالله.

آن چشم نیمه‌باز حاجی صمد، حالا حالتش پر خاشجو و عصبی شده بود و انگار زل زده بود به قدیر که توی غسلخانه، آن هم جلو دوست و دشمن ول کنش نبود!

قدیر صدایش را پایین آورد، اما ساکت نشد و مدام برای خودش غر می‌زد. حالتی غیر عادی داشت.

آقایان نوبت به نوبت کلاه بر دست، شانه راست کرده و مغرور، وارد شدند و با اورادی که زیر لب زمزمه می‌کردند به عنوان آخرین وداع، از جنازه‌ی حاجی دیدار کردند. اکثر کسانی که از غسلخانه بیرون می‌آمدند، رنگ به چهره نداشتند و شانه‌هایشان افتاده بود و ترسی پنهانی توی جانشان نشسته بود. هر کس خودش را غرق در صدر و کافور، به جای حاج آقا صمد می‌دید که قد تا قد روی سکوی غسلخانه ولو شده است، و ستون فقراتش تیر می‌کشد. اما هوای مه‌آلود و با طراوت تازه آباد و سبزی سیال درخشان بهاری‌اش، دوباره خون توی صورت‌ها می‌دوانید، و مطمئن‌شان می‌ساخت که هنوز می‌توانند برانند!

چشم نیمه بازش اطراف را نگاه کند و بفهمد که در کجاست؛ و بعد از سر و حشت فریادی بزند و خیزی بردارد و در این هوای خاکستری مه‌آلود، با چهار طاقه خلعتی آغشته به صدر و کافور، در میان جمع بدود؛ هراسی به دل‌ها انداخته بود. حاجیه خانم که حالا روی نیمکت سر به زیر نشسته بود و اطرافش را زن‌ها پر کرده بودند، سر راست کرد و قدیر را صدا زد و با صدای شکسته پرسید:

- چی خبر شده؟

ملکه خانم آمد که این نوید مشکوک را به حاجیه خانم بدهد، اما قدیر با تمسخر و نفرت گفت:

- دایی جون می‌گه ممکنه حاج آقا سگته‌ی ناقص کرده باشه.

حاجیه خانم گفت:

- یعنی چه؟

قدیر گفت:

- یعنی حرف مفت.

حاجیه خانم موضوع را درست نفهمید. همین طوری بی‌مقدمه گفت:

- این جا که نمی‌زارم خاکش کنین. باس بیرینش مشهد، تو صحن امام رضا.

قدیر بی‌هوا پرسید:

- که چی بشه؟

حاجیه خانم گفت:

- که چی بشه نداره!

و با صدای آرام‌تری برای خودش گفت:

- که چه بشه‌ی زهرمار... لا اله الا الله

قدیر حس کرد حاجیه خانم دارد لجبازی می‌کند، و تشر زد:

- باز داری اون روی سگمو بالا می‌آری‌ها؟

حاجیه خانم عصبی گفت:

- این حرفا سرم نمی‌شه. تو که نمی‌خوای از جیبیت خرج کنی، مال خودشه،

بیرینش مشهد دیگه!

خانم‌ها با لذت به این گفت و شنود گوش خوابانده بودند. بدری شرم‌زده

گفت:

- آخه مامان!

حاجیه خانم توجهی نکرد. حاجی رضی با نگرانی آمد جلو و با صدای پایین

گفت:

- چه خبر تونه آخر؟ دختر تو دیگه چته؟ لا اله الا الله.

حاجیه خانم بی‌اعتنا به جمع، عصبی و مشوش و یک‌دنده با صدای بلند

گفت:

- حاج عمو شما دیگه چرا؟! حتماً باس بره خدمت آقا صحن امام رضا.

قدیر که ناگهان دلیلی پیدا کرده بود گفت:

- آخه چه فرقی داره مادر؛ این جا که همیشه می‌شه اومد سر خاکش.

حاجیه خانم دست خودش نبود، بی‌توجه به همه گفت:

- تو نه عقل داری، نه دین. همون که گفتم، باس بیرینش مشهد.

رنگش پریده بود و چانه و دست‌هایش می‌لرزید. چنان عصبی بود که

حتی نمی‌توانست چادر را روی سرش بند کند. بی‌توجه به این همه جمعیت و

خانم‌هایی که هرکدام دو گوش هم قرض کرده بودند تا موضوع قابل بحثی گیر

بیاورند، بلند بلند فحش می‌داد. آن چشم حاج آقا صمد رو به پنجره بود و حالتی داشت که انگار دلش پرپر می‌زد بلند شود و سر هر دو نفر هوار بکشد! خواهر حاجیه خانم و حاج عمو و حاج اسماعیل و جواد دیدند اوضاع دارد بدجوری بی‌ریخت می‌شود، هر طور بود، حاجیه خانم و قدیر را بردند پشت غسلخانه دور از گوش و چشم دیگران نشستند توی اتومبیل جواد.

حاج عمو به التماس درآمد که:

- آخه چه تونه قربونتون برم، هنوز آب غسل مرحوم حاجی نخشکیده، آخه چه خبر تونه؟ آبرو و حیثیت سرتون نمی‌شه، عار ناموس ندارین بی‌انصاف‌ها؟! گریه‌ی ملوک بی‌امان ادامه داشت. و بدری شش‌دانگ حواسش روی جنجالی بود که مادر و برادرش راه انداخته بودند و فکر اینکه از فردا چه شاهنامه‌ای پشت سرشان باز کنند، پشتش را می‌لرزانید. حاجیه خانم در جواب حاج آقا عمو گفت: - من آبرو سرم نمی‌شه. حاجی یه عمر جون کنده، زحمت کشیده، پول درآورده، خب با پول خودش ببرینش امام رضا دیگه! قدیر با عصبانیت گفت:

- امام رضا که چه بشه آخه لامذهب؟

هیچ کس هیچ چیز نگفت. جواد حرصش در آمده بود و دلش می‌خواست یک ضرب بخواباند توی گوش قدیر! چشم‌هایش دو دو می‌زد. دلش از قدیر، از مادر، از همه‌ی این آدم‌ها و این تشریفات به هم خورده بود. اما خودش را نگه می‌داشت و تندتند سبیلش را می‌جوید.

قدیر دوباره ادامه داد:

- بگو دیگه، مشهد که چی بشه؟

حاجیه خانم با حالتی عصبی داد زد:

- که خاک عالم تو اون سرت بشه بی‌غیرت تنه‌لش. تو زنده بودن که جونشو

گرفتی، حالا شدی موکل عذابش!

جواد قاطع گفت:

- مادر بس کن.

حاج اسماعیل افسحی توی آن تشویش و پریشانی فکری به سرش زد و پرسید:

- باباجون، قایله رو بخوابونین. ببینم همشیره، اصلاً خدایایمرز وصیت‌نومه

داره یا نه؟

حاجیه خانم جواب داد:

- بله که داره.

جواد از مادرش پرسید:

- خونه‌س، یا حجره؟

حاجیه خانم که کمی آرام شده بود، جواب داد:

- گمونم تو حجره باشه.

که همه، قدیر و جواد و حاج اسماعیل و حاج عمو و آسید ابراهیم، میرزای

حجره، و ممدی، پادوی حجره و حاج رضی، یک‌راست رفتند میدان صیقلان،

حجره‌ی حاج آقا صمد.

صندوق آهنی را باز کردند و گشتند: چک، سفته، برات، فروش‌نامه،

قبض‌های اجاره، قباله، قباله... وصیت‌نامه پیدا نشد که نشد. روی میز

قدیمی چوبی و کف حجره، روی صندلی‌ها، اوراق سال‌ها مخفی مانده و حبس

شده در صندوق آهنی حاج آقا صمد، همه جا ولو شده بود اما وصیت‌نامه‌ای در

کار نبود. حاج رضی گفت:

- یعنی چه، آدم که همیشه موندنی نیس! مگه ممکنه وصیت‌نامه نداشته باشه؟! تازه چندسال به مکه مشرف شده حتما وصیت‌نامه داره باس ببینیم کجاست آخه!

حاج اسماعیل رو کرد به جواد و پرسید:

- یادمه تو خونه‌تون هم یه صندوق آهنی هستش، اونجا نیس؟

قدیر به جای جواد پاسخ داد:

- آره، ممکنه تو اون باشه.

سیدابراهیم تمام حواسش پی این مسئله بود که نکند کسی دست ببرد اوراقی را بیندازد توی جیبش و برایش دردسر ایجاد کند. وقتی دید آن‌ها از حجره ناامید شده‌اند، مهلت نداد. هولکی اوراق را چپاند توی صندوق و قفلش کرد و گفت:

- پس بفرمایید بریم خونه.

قدیر گفت:

- کلید رو بده به من سیدابراهیم.

سید یکه خورد و خودش را به نفهمی زد. قدیر یک‌بار دیگر تکرار کرد:

- می‌گم کلید رو بده به من سید.

حاج رضی شصتتس خبردار شد، اما برای اینکه شر بلند نشود، با آرامش و قاطعانه به قدیر گفت:

- پیش سید بمونه بهتره، صلاح نیس تو بگیری. برات مسئولیت داره.

و لبخند سیاست‌مدارانه‌ای زد.

قدیر دیگر حرفی نزد و سیدابراهیم نفس راحتی کشید.

توی گاو صندوق خانه لای بسته‌های اسکناس و قباله‌ها، وصیت‌نامه‌ای پیدا کردند مال شانزده سال پیش. سیدابراهیم اول گشت رقم خرج کفن و دفن را پیدا کرد و گفت:

- پنجاه هزار تومان. نوشته تا حداکثر پنجاه هزار تومان خرج کفن و دفنش کنن.

و مشغول مطالعه بقیه‌ی وصیت‌نامه شد. جواد رو کرد به حاج عمو و گفت:

- این مال شانزده سال پیشه حاج عمو؛ پنجاه تایی پانزده سال پیش الان

چیزی نیستش که! حالا چی می‌شه دوبرابرش کنیم؟

قدیر که این کنایه را به خودش گرفته بود، با تحقیر گفت:

- صد هزار تومان خرج کنین. واسش بارگاه بسازین. من که برا پولش نمی‌گم.

این جاد دست‌مونه، می‌تونیم بریم همیشه سر خاکش.

حاجی عمو گفت:

- نمی‌شه.

حاج رضی تأیید کرد:

- ملوک هنوز صغیره نمی‌شه.

جواد پرسید:

- یعنی چی؟ واسه چی نمی‌شه؟ پول خودشه!

حاجی عمو دیگر حوصله‌اش سر آمده بود. به تنگ آمده بود. گفت:

- بابا اینا دیگه کی‌ین!

بعد با قاطعیت رو کرد به جواد و قدیر، انگار که بخواهد هر چه توی دلش باشد

نثارشان کند:

- باباجون، اون بنده خدا مرده. می فهمین؟ مرده! زندگیش مال ورثه شه. نمی شه همین طوری گوسفندی خرج کرد. مسلمونی سرتون می شه یا نه؟ نمی شه که!

جواد با یک دندگی پافشاری کرد:

- خب، بقیه ش هرچی باشه، من می دهم.

قدیر با تمسخر گفت:

- خواهش می کنم لوطی گری تو بذار واسه بعد اخوی!

بعد خیلی جدی ادامه داد:

- صحبت پول نیست که، تو دیگه چرا نمی خوای بفهمی آخه!

سید ابراهیم خوشحال و شتابان، انگار کشفی کرده باشد، گفت:

- قایله رو ختم کنید آقا زاده ها، خودش وصیت کرده که تو قم دفن بشه.

حاجی عمو و حاجی اسماعیل و حاجی رضی گفتند:

- الحمدلله.

قدیر و جواد دیگر حرفی نزدند.

به تازه آباد برگشتند، پز شک قلب، معاینه اش تمام شده بود و گفته بود:

- گمان نمی کنم سکنه‌ی ناقص بوده باشد. تموم کرده. با این همه مرگ و

زندگی دست خداس. خب چه اشکال داره؛ تا بیست و چهار ساعت صبر کنین.

اداره بهداشت و اورژانس شهر سه چهار تا آمبولانس بیشتر نداشت که مخصوص

حوادث و بیمارستان ها بود و امکان نداشت یکی اش را دو سه روز از شهر خارج کنند.

هر دو تا آمبولانس شهرداری هم ماه ها بود که خراب شده بود و همچنان در دست

تعمیر مانده بود. با این همه آقای دکتر امیدی به حاجی عمو گفت:

- اگر لازمه می تونم تلفن بز نم از بیمارستان پور سینا آمبولانس بفرستن.

حاجی عمو با تشکر گفت:

- سایه تون کم نشه، فرقی نداره، آمبولانس اجاره می کنیم نشد مینی بوس

دکتر امیدی با چاپلوسی مذبحانه ای گفت:

- جدی می گم...

و رفت به سمت معاون شهرداری و مشکل را طرح کرد و آقای معاون فوری

دستور داد آماده ترین آمبولانس بخش حوادث و سوانح را بیاورند تازه آباد برای

حمل حاج صمد به قم و همراه دکتر امیدی آمد جلوی حاج عمو:

- تا یک ساعت دیگه آمبولانس حاضره و در خدمت شماست.

حاجی عمو گفت:

- سایه تون برقرار باشه قربون سپاسگزاریم

آقای معاون با تیختر تمام گفت:

- مرحوم حاج آقا به گردن شهر حق دارند. آمبولانس که قابلی نداره.

و دکتر امیدی با لبخند رضایت آمیز و خدمتگزارانه ای برگشت به سمت حاجیه

خانم و تعظیم غرابی کرد!

حاجی را گذاشتند توی تابوت سرباز و آوردند جلوی صحن مسجد تازه آباد

و امام جمعه در مقابل تابوت به نماز ایستاد. قاسم مرده شور با صدای بلند گفت:

- الصلاة، الصلاة.

و ادامه داد:

- آقاییون این نماز را بی وضو، بی طهارتم می شه خونند. بفرمایین تو صف.

- الصلاة، الصلاة.

بدرقه کنندگان، به‌راه افتاد و شیخ یونس شروع کرد به قرائت سوره‌ی یاسین. چهره‌ی کبود و پف‌کرده و بی‌رنگ حاج آقا صمد با آن چشم نیمه‌بازش که حالا م‌پوسانه و بی‌پناه به طاق کوتاه آمبولانس دوخته شده بود؛ زیر صدای خسته و پیرو رگه‌دار شیخ یونس، توی گرمای به صدر و کافور آغشته‌ی اتومبیل، رعب‌آور می‌نمود. شیخ بالای سر میت نشست. طوری که نفسش به صورت میت می‌خورد. جواد و رحیم پایین پای میت دم در ورودی و حاج عمو و سیدابراهیم، جلو، پهلوی راننده نشستند. رحیم که به خاطر همراهی کردن با دوست و همبازی و رفیق همه سال‌هایش جواد آمده بود، خون به صورت نداشت. هرچه تلاش می‌کرد نگاه از جنازه بگیرد، نمی‌توانست. ترسش گرفته بود و می‌کوشید تا چشمش را میخ کند روی زانوانش. بوی صدر و کافور حالش را به هم می‌زد. هوا با آنکه پنجره‌ی دو طرف راننده را باز گذاشته بودند، خفه بود و همراه بوی صدر و کافور، راه نفس را می‌بست. حاج عمو رو به راننده پرسید:

- ماشین هواکش ندارد عزیز؟؟ هوا خفه است بچه‌ها آن پشت ناراحتند.

راننده گفت:

- الان هواکشوراه می‌اندزم حاج آقا حواسم نبود نگران نباشین الان هوا عوض

می‌شه.

طرف‌های غروب بود. آفتاب نشست. بود و کوه‌های امامزاده هاشم پوشیده شده بود از غباری خاکستری که لحظه به لحظه تیره‌تر می‌شد. با این همه تا چشم کار می‌کرد، همه‌جا سبز بود، رنگی که سایه روشن‌های غروب، جلوه چشم نوازش را بیشتر کرده بود. وسط دره، سپیدرود، تیره و کف‌آلود، غرنده و بی‌امان می‌خروشید و پیش می‌رفت. آن دور، آن سوی دره، جنگل زیر هجوم باد

آقایان اکثراً با لباس‌هایی سیاه در زمینه‌ی هوای خاکستری و مه‌آلود تازه‌آباد، با صفوفی منظم و در سکوتی مرگبار به نماز ایستادند. امام جماعت گفت:

- الله اکبر

و در پی‌اش همه جمعیت گفتند:

- الله اکبر

صدا چنان خشک و با طنین، در صحن بزرگ تازه‌آباد، در گستره‌ای از سبزی و گل و مه می‌پیچید، که نمازگذاران را درگیر حس غریبی کرده بود با آمیزه‌ای از رعب و وحشت!

نماز که تمام شد، آمبولانس هم رسید. تابوت را با گریه و شیون خانواده و لا اله الا لله گویان و صلوات‌های پی‌درپی حاضرین گذاشتند روی برانکار و بردند داخل آمبولانس و احتیاطاً کفنی را از صورت حاجی صمد کنار زدند تا همان‌طور که دکتر گفته بود اگر به هوش آمد، خفه نشود.

بیرون از آمبولانس پس از بگومگو و مشورت‌های طولانی، قرار شد همراه جنازه، فقط جواد و پسرخاله‌اش رحیم و شیخ یونس قاری بنشینند پشت کنار تابوت در باز، و حاج عمو و سیدابراهیم کنار راننده آمبولانس و حاجیه خانم و دختران و نزدیکان با دوسه ماشین سواری دنبال آمبولانس راه بیافتند به سمت قم و قدیر هم بماند شهر برای تدارک مجلس ختم و رتق و فتق امور. این ابده حاجیه خانم بود تا لااقل در جریان خاکسپاری مرحوم از شر پسرش قدیر خلاص شود! ایده‌ای که همه متوجه علت آن شدند و از آن استقبال کردند و خود قدیر هم از خدا خواسته چسبید و به آن و رضایت داد!

آمبولانس توی شیون بدری و ملوک و حاجیه خانم و همه‌ی جمعیت و

یه دونه رفیق درس حسابی نداشته باشه! همه‌ی اینا رو که دیدی؛ یکی واسه دلسوزی، واسه رفاقت نیومده بودن رحیم! نه که بگم فقط پدر من این طوریه‌ها؟ همه‌شون، تو همه‌شون که بگردی، هرکدوم بدتر از حاجی‌مان.

رحیم اصلاً صدای جواد را نمی‌شنید. توی دلش آشوب افتاده بود. تلاش می‌کرد چشمش به مرده نیافتد. جواد را نگاه می‌کرد یا برمی‌گشت و نگاه را می‌انداخت به دستگیره در خروجی. چشم‌انداز رحیم تیره بود. فقط گاهگاهی ردیف چراغ‌های روشن می‌آمد و بعد، به سرعت گم می‌شد. عبور سریع شیارهای تراکتورزده‌ی دشت قزوین به سرگیجه‌اش می‌افزود. سی‌ویک سال بیشتر نداشت. با بدنی ترکه‌ای و زردانبو و ریشی کوسه‌ای.

برای اینکه شیخ بتواند قرآنش را بخواند، چراغ بالای سر میت را روشن گذاشته بودند. چهره‌ی میت باد کرده بود و حالت مهیبی داشت. صدای شیخ یونس، رحیم را کلافه کرده بود. رویش نمی‌شد به جواد بگوید از جنازه می‌ترسد. درآمد که:

کاش ما جلو می‌نشستیم جواد جون، این جا نشستی جلوی پدرت بیشتر ناراحت می‌شی.

جواد توی نخ خودش بود. منظور رحیم را نفهمید. جواب داد:

- چه ناراحتی، پدرمه دیگه.

رحیم دیگه نتوانست جلوی خودش را بگیرد. سرش را تکیه داد به پشت و چشم‌هایش را بست تا مرده را نبیند.

راننده آمبولانس هر چه صبر کرد و منتظر ماند تا برای شام پیشنهادی بشود، از پیشنهاد خبری نشد! ناچار نزدیکی‌های کرج جلوی یک مهمان‌خانه بر جاده

فروردین پیچ‌وتاب می‌خورد و درخت‌ها در حرکتشان جابه‌جا سبز روشن، سبز تیره و گاه کبود می‌نمودند.

شیخ یونس سرش پایین بود و با صدای پایین اما یکریز قرآن می‌خواند، جواد که تا این لحظه حالتی بهت‌زده داشت، ناگهان بغضش ترکید، وبا صدای بغض‌آلودش گفت:

- این جا دراز به دراز افتاده! انگار هرگز زنده نبوده! خیلی به خودش جفا کرد. خدا می‌دونه چقدر بهش فشار می‌آوردیم که بره خودشو چکاب کنه مگه بخرش می‌رفت!

رحیم بدون اینکه قصد خاصی داشته باشد، دفاع کرد و گفت:

- به شما که نمی‌گذاشت سخت بگذره که جواد جون؟ بدت نیاد! قدير كم اذيتش نكرد جواد، خب اونم آدم بود ديگه!

- تقصير خودش بود رحيم. نمي‌گم قدير كاريش نكرده، اما مي‌دوني چقد حاجي تحقيرش كرده! اون مدتي كه با خود حاجي كار مي‌كرد اين قدر پسره رو سيخونك زد كه هوايي‌اش كرد. هي مال من، مال من، مال من. آخه چقد؟! تازه قديرهم مثل خودش. اونم درست تو خط حاجيه. باورت مي‌شه اگه بگم جنگشونم زرگري بودش؟! پدرمه ديگه؟

مكثي كرد و با نفرت صدا را پايين آورد تا شيخ يونس نشنود، ادامه داد:

- هميشه تو خونه برج زهرمار بود. مي‌دوني رحيم؛ دلم از اين مي‌سوزه، پيش خودمون بمونه، من الان يه سال تمومه كه باهاش حرف نمي‌زدم. رو همين قضايا. مي‌دوني كه چقدر پاپي شده بود كه برم تو بازار؟ دهننتو... آخه چقد دوز و كلك؟! انگاري كه هميشه خدا زنده‌س. آدمم باشه كه تو شصت سال زندگيش

توقف کرد و رو کرد به حاج عمو و گفت:

- نصف راه را رد کردیم. ماشین‌های پشت سرمان جاموندن. آگه موافقین یه دس به آبی می‌رییم و شامی می‌زنیم تا بقیه برسند بعد راه می‌افتیم.

سید ابراهیم این پیشنهادها را در هوا قاپید:

خدا امواتِ تو رحمت کنه داداش! گلاب به روت خیلی فشار میاره!

تا دست و رویی صفا دهند و پشت میز غذا بنشینند، بقیه مشایعت‌کنندگان با سه اتومبیل از راه رسیدند: حاجیه خانم بود و دوتا دخترش، دکتر امید و پسرش، حاج اسماعیل افصحی و دکتر ابراهیم افصحی برادران حاجیه خانم و همسرانشان و چند تا دوست و آشنای نزدیک به خانواده.

غیبت قدیر به عنوان پسر ارشد حاج صمد کاملاً محسوس بود! هر چند به پیشنهاد مادر و توافق خانواده کار تدارک مجلس ترحیم را به عهده گرفته بود اما عملاً از مشایعت جنازه پدرش شانه خالی کرد بود. این نکته را همه‌گان بی‌آنکه در باره آن حرفی بزنند، می‌دانستند و به روی خودشان نمی‌آوردند!

حاجیه خانم در این میان بیش از هرکسی از نبودن قدیر آرامش و رضایت داشت. زیرا در غیاب قدیر فضول بی‌چاک و دهن، که موکل عذابش شده بود، نفسی براحته می‌کشید زیرا در این سفر آخرپدر، لااقل راحتش گذاشته بود و پشت مرده را نمی‌لرزاند!

نیم‌ساعت بعد، همراهان در سکوتی تلخ و چهره‌هایی گرفته شام خورده و نخورده، راه افتادند. این بار اما جواد و رحیم به اصرار حاج عمو آمدند جلو پهلوی راننده نشستند و حاج عمو و سید ابراهیم پشت آمبولانس همراه شیخ یونس، جا عوض کردند.

حاجی عمو چشمش افتاد به چشم برادرش حاج صمد که همچنان باز مانده بود و مات شده بود! رو کرد به شیخ یونس که یکریز با صدایی پایین قرآن می‌خواند، پرسید:

- آخر چشم خدایا مرز بسته نشد، نه؟

شیخ یونس قاری در عالم خودش بود بی‌توجه به پرسش حاجی، سوره یاسین را برای چندمین بار تکرار می‌کرد. سید ابراهیم بجایش پاسخ داد:

- هر چه تلاش کردیم، این چشم مرحوم بسته نشد که نشد حاجی جون.

حاج عمو برای خودش گفت لاله‌الاله، و از جیب دست چپ، دستمال چهارخانه‌اش را در آورد و با آن چهره باد کرده اخوی را پوشانید و برای خودش گفت: «خدا بیامرزد نمی‌خواهد از دنیا دل بکند!» و با صدای خاموشی برای خودش زمزمه کرد: حق هم دارد شصت سال، عمر نشد که!

نزدیک دو بعد از نیمه شب به قم رسیدند. قم مثل غریبی توی کویر نشسته بود و شب مثل بختک خودش را انداخته بود روی آن. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. چراغ‌های کم‌سوی خیابان حضرت با سایه روشنی که ایجاد کرده بود، سکوت شهر را سنگین‌تر می‌کرد. دهان شیخ یونس از بس یاسین خوانده بود، کف آورده بود و خسته، توی دلش به هر چه مرده مردم آزار لعنت می‌فرستاد!

حاجی عمو و سید ابراهیم خوابیده بودند. رحیم هم گوشه ماشین خودش را مچاله کرده بود. و خرناسه می‌کشید. تنها جواد بود که در تمام طول راه بدون اینکه جاده را به ببیند، به آن چشم دوخته بود و با اندوهی سنگین، به زندگی پدر فکر می‌کرد.

به دروازه قم که رسیدند، راننده حاج عمو را صدا زد و گفت:

- حاج آقا؛ پاشين رسيديم.

و توفقی کرد و سه تا ماشين همراهان هم پشت سرش ايستادند. حاج عمو شتابزده چشم‌هايش را ماليد و خميازه‌ای کشيد و پياده شد و رفت طرف ماشين حاج اسماعيل افصحی و گفت:

- خسته نباشين حاج آقا! شما لطفا عزيزان را ببريد در هتل بهار مقابل صحن حرم تا استراحت كنند و ماتبوت را می‌گذاريم در يکی از حجره‌های وادی ابو حسين و شيخ را هم می‌نشانيم بالای سر مرحوم اخوی و خدمت می‌رسيم. تا فردا صبح خدا چه بخواهد.

و برای اینکه حاج اسماعيل افصحی خيال نکند مخارج هتل افتاده به گردنش، ادامه داد:

- البته تمام حساب‌ها طبق وصيت مرحوم با خودش است.

حاج اسماعيل خسته و خواب‌آلود وقتی خيالش راحت شد، افتاد به تعارف که:
- اين فرمايشات چيه حاجی جان! اين جيب و آن جيب ندارد که! با اين همه چشم. هر چه شما بفرماييد -- شما با پيکر مرحوم تشریف ببريد و ما با عزيزان می‌رويم هتل بهار مشرف به خيابان حرم. می‌دونم کجاست خيالتون تخت باشه حاجی جون.

حاج عمو تشکری کرد و برگشت طرف آمبولانس و رو به راننده:

- خسته نباشی عزيز. بریم وادی ابو حسين. تابتوت را همان جامی‌ذريم تو یک حجره به امانت. و بعد برمی‌گرديم هتل بهار.

و سوار آمبولانش شد و رو کرد به شيخ يونس:

- آشيخ، امشبو بالا سرش بمون و قرآن بخون، خدا اجرت بده انشاءالله و البته

که همه حساب کتابا سر جاشه

و بعد مکثی کرد و همان طور که دستمال را با کراحت از چهره اخوی برداشت و چپانيد توی جيب، ادامه داد:

- ديگه فايده نداره. روی مرحوم رو بپوشون.

شيخ يونس ديگر نای حرف زدن نداشت. با اين همه، به سختی خم شد و همان طور که کفن را می‌کشيد روی صورت باد کرده‌ی ميت، با خستگی گفت:
- برای شادی روح مرحوم مغفور حاج آقا صمد، فاتحه مَعَ الصلوات.

اذان صبح، حاجی عمو و سيدابراهيم و حاج رضی و برادران افصحی پيش از اينکه بقيه را بيدار کنند، رفتند حرم زیارتی کردند و نماز جماعتشان را خواندند و برگشتند هتل. قرار شد دکتر امیدی لطف کند خانم‌ها و ساير همراهان را پس از صرف صبحانه، یکی دو ساعتی بعد بياود به صحن حضرت برای شرکت در مراسم خاکسپاری و خودشان همراه جواد، يک‌راست رفتند دفتر توليت آستان برای انتخاب قبر.

جناب حاج محمد جعفر آقازاده نایب توليه آستان قدس، با احترام از آن‌ها استقبال کرد و دستور داد برايشان چای بياورند. و بعد يک راهنما فرستاد همراشان تا بگردند و قبر دلخواه‌شان را انتخاب کنند.

در اطراف ضريح که نمی‌شد. چون به هر کسی را اجازه نمی‌دادند آنجا دفن شود. بايد سفارش کرده مراجع، علما و آیات عظام، دربار، وزارت اوقاف، هيئت

با تاکید بر وصیت‌نامه و حکم شرعی، آرامش کردند و اوهم با نارضایتی کوتاه آمد. قبر که انتخاب شد و رویش توافق کردند، رفتند به سمت دفتر نایب تولیت برای انجام معامله.

نایب با تیختر تمام دوباره با رویی باز از جایش نیم‌خیزی شد و با لحن مطمئن آخوندی گفت:

- بفرمایید آقایان، انشاءالله که موفق شده اید. بله؟

حاجی عمو کرنشی کرد و خودش را جمع و جور نمود و جواب داد:

- الحمدلله. پیدا کردیم قربان.

و بعد سکوت کرد.

حاج محمد جعفر آقازاده نایب تولیت، در بالا بردن درآمد بارگاه خواهرامام رضا و تامین هزینه‌ی نان‌خوران حضرت، نقش مهمی داشت و می‌کوشید تا رضایت بالادستی‌ها را با بکار بردن توانایی‌ها و شگردهای ذاتی‌اش که ریشه در آیت‌الله‌زادگی او داشت، جلب کند. قدی بلند در کت و شلوار سیاه و پیراهن یقه آخوندی و صورتی گندمگون و تکیده با چشمان تنگ و کشیده و بینی‌ای پخ و دو تا سبیل جوگندمی‌آویزان‌شارب زده داشت. انگار مغولی که مسلمان شده باشد! دفتر کارش آراسته و مرعوب‌کننده بود. سالنی مستطیلی و بسیار بزرگ با میز کار بزرگ چوبی خاتم‌کاری شده و دور تا دور سالن مبیل‌های طرح روسی دسته‌دار با روکشی از چرم قهوه‌ای سوخته قرار داشت. فاصله به فاصله‌شان عسلی‌هایی خاتم‌کاری شده از نوع میز کار نایب چیده شده بود.

به‌جز عکس آویزان شده بالای سر نایب که نشان می‌داد محمدرضا شاه در کنار نایب‌التولیه و تعدادی از علما و شخصیت‌های لشکری و کشوری در مقابل

امنای حرم و یا دست‌کم سازمان امنیت کشور باشد. می‌ماند حجره‌های کوچکی که دور تا دور صحن حضرت ساخته شده بود. حجره‌های نزدیک به حرم پر بود یا قیمتی داشت که کله‌ی آدم سوت می‌کشید! در حجره‌ها قبرهایی ساخته شده بود چهار طبقه. هر طبقه از هشتاد هزار تومان شروع می‌شد تا یک صد و بیست هزار تومان. اما هر قدر از حرم دورتر می‌شدی؛ قیمت قبرها پایین می‌آمد. آخرین قیمت چهل هزار تومان قیمت‌گذاری شده بود بابت هر طبقه!

حاج عمو و حاضران با توجه به رقمی که در وصیت‌نامه حاج صمد به خط خودش قید شده بود، صلاح ندیدند روی قبری نزدیک حرم معامله کنند. مانده بود حیاط صحن و درگاه‌های زیر رواق اطراف صحن. که بالاخره در حاشیه‌ی صحن در نزدیک‌ترین رواق به حرم، قبری پیدا شد به سی‌وهشت هزار تومان که با باز کردن قبر و پوشاندن دوباره آن و سنگ قبر به چهل‌وپنج تا پنجاه هزار تومان می‌رسید.

حاج عمو رو به حاضرین و در گوشی به رحیم طوری که دیگران بشنوند، گفت:

- تا حاجیه خانم قیل‌وقال راه نیاندازد، به ایشان می‌گوییم جاهای نزدیک به حرم همه‌اش پُر است و کار را فیصله می‌دهیم. چون این رقم با مراسم و سایر هزینه‌ها می‌شود همان پنجاه هزار تومان مطابق وصیت مرحوم اخوی. حالا کمی کمتر یا کمی بیشتر

برادران افسحی و حاج رضی به تایید سر تکان دادند. آن‌ها حاج عمورا جلو انداخته بودند چون از همه‌ی‌شان مسن‌تر بود و مهم‌تر از آن برادر مرحوم. در این میان جواد آمد که مخالفتی نکند و چانه بزند تا جایی بهتر انتخاب شود که بقیه

حرم حضرت به احترام ایستاده و مشغول راز و نیاز با حضرت معصومه است، روبه‌رو درست چشم در چشم مقام نایب تولبه شمایل بسیار بزرگی از امام اول شیعیان قرار داشت.

زمینه‌ی شمایل، نخلستان بزرگی را نشان می‌داد که حضرت جلوی صحنه، زیر سایه‌بان نخلستان نشسته و شمشیری روی زانویش قرار داشت که بادیست راست، قبضه‌اش را می‌فشرد. در همان سمت راست امام حسن با لباس سبز با ادب تمام نشسته بود و دست چپ، امام حسین با لباس سرخ. پشت سر شمایل هم مقدار مثل مریدی گوش بفرمان ایستاده بود با نگاه به جلو و در کنارش سلمان پارسی.

بجز این دو تصویر بزرگ با قاب‌های منبت‌کاری شده، دور تا دور دیوارسالن، پوشیده شده بود از تصاویر شهرهای مقدس و امامان تا ابهت و حرمت جایگاه بیشتر جلوه کند!

جواد با زحمت کوشید این سکوت را بشکند و با ظرافت ناخوشنودی‌اش را از گرانی قبرها بیان کند، رو کرد به نایب:

- قربون ببخشین، این حجره‌ها واسه چی این‌قد گرونه؟

حاج محمد جعفر آقا زاده نایب التولیه، از این پرسش نابجا اندکی جا خورد اما سعی کرد به روی خودش نیارد و متانتش را حفظ کند. با لبخند و لحن کنایه‌آمیزی پاسخ داد:

- «گرونه؟! یعنی چی «گرونه»؟! معذرت می‌خواهم. مگر شما دارید جنس می‌خرید جوان!

کلمه جوان را با کنایه و تحقیر بیان کرده بود با لبخند متعجب و تمسخر آمیزی

پشت آن! تا جواد دهان باز کرد که توضیح بدهد، نایب تولبه فرصت نداد و با نوعی گذشت پدرا نه سخنش را ادامه داد:

- اگر چه شما هنوز ماشاالله جوانید، بالاخره شما هم به راه می‌آیید انشاالله و با خنده‌ای زیر کانه از موضع بالا چشم چرخانید روی تک تک حاضران و نصیحت‌کنان به موعظه نشست:

- این زمین مال کسی نیست که جانم؛ این هاهمه‌اش مال حضرت است. مال شخص خواهر امام رضا علیه‌السلام، آن وقت خیلی ببخشید، آدمی می‌تواند به خودش اجازه بدهد و بگوید گران است یا ارزان؟!!

حاج عمو بور شده بود و خواست قضیه را یک جور راست‌وریس کند، گفت:

- قربون، منظور شون...

که جواد نگذاشت حاج عمو حرفش را بزند و گفت:

- خب البته می‌دونم حاج آقا، می‌دونم مال حضرت معصومه‌س. به همین دلیله می‌پرسم که چرا طوری نیستش که هر کسی استطاعتش برسه و بتونه... نایب با لبخند سیاست‌مدارانه‌ای که آشکارا به پوز خند تبدیل شده بود، درآمد که:

- بله فرمودید استطاعت! بسیار موجه. ماهم همین را می‌گوییم جانم، استطاعت. اگر قرار باشد بلا تشبیه هربی سروپایی استطاعت آن راداشته باشد در جوار حضرت در امان بماند که تا حالا این جا را مرده برداشته بود که جانم! این جا مال آن مومنانی است که سرشان به تن‌شان بیارزد آقا. منظورم پول و دارایی و از این حرفا نیست ابداء و اصلا! ای بسا ارمنی‌ها و یهودیان و زندیقانی هستند که مال و منال دارند اما هرگز دستشان به این جاها نمی‌رسد پسرم. یعنی منظورم این

است که آدم باید سعادتش را به لطف الهی پیدا کرده باشد تا در چنین جایگاه و مکان مقدسی سپرده بشود. بله جانم؛ این جا خوابیدن و از برکت حضرت در امان بودن برای خودش مقدماتی دارد که هر کسی لایقش نیست تا این سعادت نصیبش بشود!

سخنرانی قرای نایب تولیه، حاجی عمو و سید ابراهیم و بقیه را به شدت تحت تاثیر قرار داد و حاج اسماعیل افسحی شرم زده از رفتار خواهرزاده اش جواد، با خودش گفت: استغفر الله و سکوت شد.

جواد همین طوری بی خیال فقط برای اینکه این سکوت را بتواند تحمل کند و یک جور مشغول شود، سر بالا کرد. و نگاهش را چرخاند به دور اتاق و مکث کرد روی شمایل علی. یک لحظه حس کرد که امام چنان نگاه غضب‌آلودی به نایب انداخته که این دم آن دم است شمشیرش را بلند کند و با شدت فرود بیاورد بر فرق سرش!

نایب اما تا سکوت را بشکند و کاری را که با سخنرانی اش پخته و آماده کرده، تمام کند، رو کرد به حاجی عمو و با خشکی و تحکم و تبختر پرسید:

- بالاخره برادران محترم تصمیم‌شان را گرفته‌اند؟

و خودش را مشغول بررسی اوراقی کرد که روی میزش ولو شده بود. حاجی عمو با ترس و دودلی و لکنت پاسخ داد:

- بله قربون. انتخاب کردیم.

و نگاه انداخت بر روی همراهان تا تایید آن‌ها را هم بگیرد. نایب التولیه مطمئن شد که توپش گرفته است. با همان حالت متین و ظاهری آرام، رو کرد به راهنما که هنوز مودبانه و مطیع و گوش به فرمان نایب، در آستانه‌ی در ایستاده

بود، پرسید:

- کدام قطعه است؟

راهنما مثل ضبط صوت جواب داد:

- ۱۶۹۶، طبقه‌ی اول حاج آقا.

نایب تولیه حس کرد حالا وقتش است کمی نرمش نشان بدهد تا بتواند ضربه‌ی نهایی را بزند. اول نقشه بزرگی را باز کرد و محل را پیدا کرد و زورکی خودش را خندان نشان داد و گفت:

- به به! احسنت به این انتخاب! جای مقدس و مصفایی است! مقابل حرم مطهر! هر زواری که داخل صحن بشود، اجباراً روی مزارمی ایستد درست برابر به حرم فاتحه می خواند. بسیار بسیار مکان به جایی است.

بعد خنده‌ای کرد و زیرکانه نگاهی در حاضران گردانید و به حاج عمو گفت:

- خدا آمرزیده چه سعادت‌ی داشته است! مرحوم مقفور چکاره بوده‌اند حاج

آقا؟

حاج عمو به عنوان تشکر، خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

- تاجر فرش و ابریشم و عضو انجمن شهر جناب نایب

مکشی کرد و با تشویش ادامه داد:

- ببخشین قربان جناب نایب. استحضار دارین که ورثه باید مطابق وصیت‌نامه

عمل کنه. باتوجه به اینکه پای یکی دو ورثه صغیر هم در میانه کل رقم کفن و

دفن و مراسم طبق وصیت مرم اخوی، پنجاه تا بیشتر نیست. نمی‌شه به لطف

حضرت معصومه...

نایب تولیه شصت‌ش خبردار شد که یخش چندان نگرفته است. هنوز امکان

ید این جا. از جیب مبارک کسی که نیست حاج آقا! خب مال آن مسلمان رانندگی برای عاقبتش مصرف کنید! نمی‌شود که همه‌اش بفکر ورثه بود، حق است که به آخرت مرحوم هم عنایتی بشود! تازه اگر دست تان نمی‌رسد یا مشکلی در کار است، قبرستان در قم متبر که کم نیست که برادر!

جواد دوباره چشمش به شمایل علی افتاد. و همان حالت خشم را با شدت بیشتر در نگاهش حس کرد. و توی آن اوقات تلخی، خنده‌اش گرفت و برای اینکه قائله را بخواباند، رو کرد به حاج عمو و گفت:

- تمومش کنید حاج عمو، آگه کم و کسری بود من به عهده می‌گیرم، پدرمه دیگه، وظیفه مه. لطفاً تمومش کنین حاج عمو.

که گل از گل نایب شکفته شد. نفسی به راحتی کشید و توی دلش خوشحال شد که مبارزه را برده است. بر چهره تصاویر بالای سرنایب هم یک جور شادی و پیروزی نشست. نایب‌التویه این بار با مهربانی پدرا نه‌ای رو کرد به جواد و گفت:

- شما پسر آن مرحوم هستید؟

حاج عمو که حالا خودش را خلاص شده می‌دید، سبکبال به جای جواد گفت:

- بله.

- به‌به، خوشا به سعادتش. این نوع فرزند تحویل جامعه دادن کم کاری نیست. همین است که مرحوم عاقبت به‌خیر شده اند!

جواد خون خورش را می‌خورد. اما لاکلام حرفی نزد. حاج عمو برخاست و پاکت حاوی پول را از جیب درآورد که بگذارد روی میز نایب برای شمردن نایب مجال نداد:

دارد که مشتری‌ها بتوانند مثل ماهی از دستش بلغزند و دربروند. با این همه، همین که توانسته بود جواد را ساکت کند و سر جایش بنشانند، راضی بود. با زیرکی پرید توی حرف حاج عمو رو به بقیه همراهان:

- بسیار معذرت می‌خواهم، تاکید می‌کنم شما می‌دانید که مالک، حضرت است و پولش هم به جیب بنده و امثال بنده نمی‌رود. وقف حضرت است و برای حضرت مصرف می‌شود، با مقدسات هم که بهتر می‌دانید نمی‌شود شوخی کرد آقایان محترم؟ تازه با این همه مسلمانی که برای سپردن عزیزانشان به این درگاه، به ما فشار می‌آورند، به اندازه کافی کلافه هستیم. با این همه چون شما از شهرستان اومده اید و مهمان حضرتید، من نمی‌تونم جوابتان بدهم. قیمت که چه عرض کنم قابل حضرت را ندارد، اما وجهی است که آن بالا مقرر شده و مال خواهر امام رضا علیه‌السلام است و به بنده و امثال بنده مدخلیتی ندارد.

جواد آن قدر برزخ بود که ترجیح داد قبل از آنکه کار به قیل و قال بکشد، سرش را بیاندازد پایین و ساکت بماند، سیدابراهیم و حاج رضی و برادران افسحی اگرچه ناراضی بودند اما با بودن جواد و حاج عمو لازم نمی‌دیدند وارد معامله شوند و حرفی بزنند ناچار حاج عمو مجبور شد با یک جور التماس بگوید:

- البته فرمایش شما بالای سر قربون. اما با این قیمتی...

که دیگر حقیقتاً حوصله‌ی نایب سر آمده بود. و با لحنی تند و خشک دوید توی حرف حاج عمو:

- آقا همین طور که عرض کردم، این چیز ناقابلی که شما به صندوق حضرت می‌سپارید، هدیه نا چیز به حضرت است. حضرت هم که به یکشی صنار کسی نیاز ندارند که برادر! ثانیاً آن بنده خدا لابد پولی گذاشته که شما مرحوم را آورده

فاتحه‌خوانان زیر تابوت را گرفتند. آن چهار نفر اولی سعی کردند هر طور شده، حمال‌های مهاجم را از زیر تابوت دور کنند. اما حمال‌ها ول‌کن نبودند. و تلاش می‌کردند گوشه‌ای از تابوت را بگیرند. مدام تابوت این دست آن دست می‌شد. چنان کشمکش‌ی راه افتاده بود که خطر آن می‌رفت تابوت بیافتد. سیدابراهیم داد زد:

- چه خبر تونه آخه لامذهبا! تابوتو دارین می‌اندازین؟

یکی از چهار نفر اولی با قیل و قال گفت:

- اینا واسه چی اومدن آخه، مگه با ما قرار نداشتی حاجی؟ اینا بی خود اومدن!

یکی از سه نفر حمال مهاجم جواب داد:

- ارواح ننهت می‌خوای ما ول کنیم بریم نه، تابوت مگه ملک ننه‌ته خوار جنده؟

مام داریم کمک می‌کنیم نه. بذار یه لقمه هم بما برسه.

یکی از چهارحمال اولی تابوت به دوش همان‌طور که می‌دوید بالحنی پر خاشک‌گرانه خطاب به حمال‌های مهاجم گفت:

- مرده قحطه مگه نامردا؟ این همه مرده! برید زیر تابوتشون! چرا بند کردین

به ما و نون مارو می‌خواین بقاپین آخه؟

اما کشاکش و فحش‌کاری ادامه داشت. چنان به هم تنه می‌زدند که آشکارا

مرده توی تابوت لقلق می‌زد. چیزی نمانده بود که سرازیر شود روی زمین!

سیدابراهیم فریاد زد:

- آروم باشین لامذهبا! آروم باشین، به همتون می‌دم، به همتون پول می‌دم،

مث آدم باشین. اما حمال‌ها ول‌کن نبودند و همین‌طور تابوت به‌دوش به‌سوی

حرم می‌دویدند و نزاع می‌کردند. تابوت توی حرم چند بار این دست و آن دست

عمو ترجیح داد بحث را ادامه ندهد. می‌دانست که فایده ندارد. برای خودش فکر کرد: «همیشه همین‌طور بوده. همیشه روی همین چیزها با مرحوم حاجی بگو مگو داشته، از بچگی همین‌جور بوده، کله‌شوق و نجسب! تو خونه، تو مدرسه، تو اداره، و اسش بیگانه و آشنا نداره. همین‌طوری با جعبه ول می‌کنه. انگار که مال این دنیا نیس. این همه ادب، این همه فهمیدگی، بعدش این‌طوری به هو کاسه‌کوزه را می‌ریزه به‌هم! حیف نیست!» و برای خودش نتیجه گرفت: «برادرم را این‌ها از پادر آوردند، حقه‌بازی‌های قدیر و کله‌خری‌های این یکی! این‌ها از پا درش آوردن. وگرنه چه وقته مرگش بود آخه...» و چنان آهی کشید که نگاه بقیه به‌سوی کشیده شد.

به قبرستان که رسیدند، غیر از سیدابراهیم، بقیه پهلوی میت ماندند. و سید رفت چهار نفر حمال بی‌آورد برای بردن تابوت به طواف و سر قبر.

تابوت حاج آقا صمد هنوز در قبرستان ابو‌حسین مانده بود و شیخ یونس بالای سرش یک‌روند قرآن می‌خواند. اگر چه دیشب به‌محض رفتن حاج عمو و دیگران، شیخ از زور خستگی فتیله چراغ را پایین کشیده بود و تخت خوابیده بود. شکم حاج آقا صمد حسابی آماس کرده بود. گرمای آمولانس، پوست تنش را ور آورده بود و شکم باد کرده‌اش زیر کفن، حجیم‌تر شده بود.

حمال‌ها آمدند و لاله‌الله‌گویان تابوت را بلند کردند و روی دوش گرفتند

و راه افتادند. پشت سرشان رحیم و جواد و سیدابراهیم و حاج عمو و برادران

افصحی و شیخ یونس می‌رفتند. حمال‌ها تقریباً می‌دویدند و بقیه مجبور بودند

لاله‌الله‌گویان دنبالشان بدونند. هر لحظه تابوت کج و راست می‌شد.

به صحن حرم که رسیدند، سه حمال دیگر به تندی به‌سوی تابوت دویدند و

شد، تا بِالْآخِرَه کار طواف تمام شد. بعد مرده را رو به قبله گذاشتند برای نماز. یک سید معمم آمد جلو جنازه و شروع کرد به خواندن نماز میت. و بقیه پشت سرش به او اقتدا کردند.

دیگر بین حمال‌ها چنان زد و خورد و فحاشی در گرفته بود که انبوهی زائر را دور میت و نمازگزاران جمع کرد. حاج آقا صمد توی تابوت، آماس کرده، دراز کشیده بود. و بی‌گمان با آن چشم نیمه بازش، ورقلمبیده بود و نگاهی عصبی داشت!

با ز دو خورد حمال‌ها، نماز از هم پاشید. رحیم و جواد جلو حمال‌ها درآمدند شروع کردند به کتک‌کاری که خادم‌ها سر رسیدند و به زحمت جدایشان کردند. یکی از چهار حمال گفت:

- قربان این آقا واسه حمل جنازه با ما چارتا قرار گذاشت سری ده تومن، اینا بین راه شاخو گذاشتن. به همین حضرت اکه دروغ بگم، اگر نه از این حاج آقا پیرسین.

منظورش سیدابراهیم بود. سید حرفشان را تأیید کرد و خدام‌ها که روزانه شاهد این صحنه‌ها بودند، گوش نمی‌دادند تنها برای اینکه نظم حرم به هم نخورد و زائران از فیض نیافتند، ریختند روی سه نفر حمال و با تعلیمی افتادند به جانشان. یکی‌شان هم رفت دنبال پاسبان و از حرم بیرونشان کردند و قائله ختم شد.

سرانجام نماز میت که خوانده شد، تابوت را آوردند گذاشتند کنار قبر خریداری شده. سه حمال کتک‌خورده هم خودشان را رساندند کنار قبر و شروع کردند صلوات دادن و لاله‌الاله گفتن!

قبر، از قبل آماده شده بود. منتها گورکن سنگ طبقه اول را برداشته بود و خاک‌های اضافی را ریخته بود بیرون و مشغول مرمت داخلش بود. یکی از چهار حمال اولی رو کرد به سیدابراهیم و گفت:

- کارمون تموم شده حاجی؛ حسابمونو بدین.

حاج عمو فوراً چهار تا ده تومنی از جیبش در آورد و به هر کدام یک ده تایی داد و خواست چیزی بگوید که یکی از سه حمال کتک خورده آمد جلو:

- حاج آقا صواب داره، ما هم کار کردیم و هم کتک خوردیم نه! خدا این مرحوم غریق رحمت کنه حاجی جون، یه چیزی هم به ما برسونین.

دکتر افصحی برای اولین بار پا گذاشت جلو و دست کرد در جیب و سه تا ده تایی را جدا کرد و داد دست سید ابراهیم

- ترا خدا بده بهشون و شر را کم کن.

سید ابراهیم پول را گرفت به هر کدام یک ده تومنی داد و با صدای بلند گفت:

- لاقل برای این بنده خدا یه فاتحه بخونین.

یکی از حمال‌ها گفت:

- حق پدر صلوات فرستو بیامرزه.

و همه حمال‌ها دسته‌جمعی صلوات فرستادند. چهار حمال اولی که دیدند امکان بذل و بخشش کم نیست، درآمدند که:

- بار اصلی را ما کشیدیم مسلمونا! لاقل یک کمی به ما بیشتر بدین برای

شادی روح این میت.

جواد برای اینکه قال قضیه را بکند، یک بیست تومانی داد دست یکی‌شان و گفت:

- تموم؟ برین قسمت کنین.

یکی از چهار حامل اولی پول را تقریباً قاپید و کرد تو جیبش و بعد پیچ‌پچی بینشان درگرفت و یکی‌شان رو کرد به بقیه و گفت:

- زندیقا کجا؟ کمک کنیم مرده رو بگذارن تو قبرش نه.

و بلافاصله دسته‌جمعی مرده را از تابوت درآوردند و الله‌اکبر گویان با آرامی تمام گذاشتند روی زمین کنار گور و به سرعت برق تابوت خالی را همراه قالیچه قدیمی کاشانی که در تازه‌آباد زیر جسد حاج صمد گذاشته بودند، از زمین کردند و به سرعت قرقی، پا گذاشتند به فرار!

همه عزاداران حاج و واج مانده بودند و نمی‌دانستند چکار باید بکنند! جواد از عصبانیت یکسره آتش گرفته بود و بی‌توجه به همه چیز فریادکنان دنبالشان دوید:

- مادر قحبه‌ها! تابوتو کجا می‌برین، وایسین ببینم!

اما حامل‌ها این بار هر دو دسته، تابوت به دوش مثل باد می‌دویدند. تا جواد قدمی بردارد، از صحن بیرون زده و ناپدید شده بودند! جواد که دید دویدن فایده‌ای ندارد، از همان جا بنا کرد فحش خواهر و مادر دادن! حاج عمو سعی کرد آرامش کند. شیخ یونس گفت:

- ولش کنین حاجی‌زاده؛ بدبختن حاجی‌زاده، خون تونو کثیف نکنین. صدقه سرتون مهم نیست. آن یه تیکه فرش هم بلاگردان سر شما! ما خودمون کمک می‌کنیم قبرتونون برم، ما هستیم که الان بقیه هم می‌رسن و بعد نگاهش را کشید به سمتی که حامل‌ها در رفته بودند:

- بی‌پدرها، هی!

گورکن قبر را آماده کرده بود. چهل کیلو نمی‌شد! ریزه و باریک و زرد. انگار هرگز روی آفتاب را ندیده است! بی‌اعتنا به آنچه که دور و برش می‌گذشت، از داخل قبر قد راست کرد و گفت:

- آقایون کمک کنید میت را بفرستین پایین.

اتفاقات پیش آمده، چنان رمق حاضرین را گرفته بود که دیگر، حسی برای عزاداری نمانده بود! از این رو با آنکه هنوز حاجیه خانم و دختران و سایر عزاداران نرسیده بودند، حاج عمو تصمیم گرفت معطل نکند و بهتر است جنازه را بگذارند داخل قبرش.

جواد این قدر آشفته و عصبی بود که حواسش به هیچ چیز نبود. حاج رضی و رحیم و سید ابراهیم موافقت کردند اما برادران افصحی دودل بودند. دکتر افصحی رو کرد به حاج عمو:

- آخر اگر همشیره و بچه‌ها نباشند که درست نیست. خواهر داغدارم تا روز قیامت ما را سرزنش خواهد کرد.

حاج اسماعیل افصحی اما حال و احوال درست و حسابی برایش نمانده بود. از یک طرف دلش می‌خواست کار تمام شود و قال قضیه را بکنند و از طرف دیگر، نگران دادوهور خواهرش حاجیه خانم هم بود و به همین دلیل وسط را گرفت:

خب کمک کنیم مرحوم را بگذاریم سر جاییش تا عزیزان برسند. می‌ترسم این گرمای بی‌پیر کار دستمان بدهد. همین حالا نگاه کنید، بنده خدا آماس کرده! سرانجام تصمیم گرفتند کار خاکسپاری را شروع کنند. سید ابراهیم و شیخ یونس پای میت را گرفتند و جواد و رحیم شانه‌اش را. بلندش کردند و بدن میت را دادند دست گورکن.

گورکن زیر جنازه سنگین حاجی صمد گم شده بود. تنها یک جفت دست نحیف و پینه‌زده از زیر شانه‌های فراخ حاجی بیرون آمده بود. همان طور که گورکن شانه‌های میت را به پایین می‌برد، ناگهان پاهای مرده از دست سیدابراهیم کنده شد و شیخ یونس نتوانست به تنهایی سنگینی پاها را تحمل کند و با سر افتاد روی جنازه و گورکن از ترس اینکه زیر جنازه له نشود، فرزندش را از زیر جنازه پس کشید و جنازه و شیخ یونس با شدت پرت شدند توی قبر که شکم باد کرده جنازه دهن باز کرد و بوی زنده‌ای زد بیرون.

حاج عمودو دستی کوبید توی سرش و نالید:

- یا امام زمان، پناه بر تو.

رحیم وحشت‌زده، فریاد زنان گفت:

- آشیخ مرد، کمک کنید شیخ را در بیاریم.

گورکن بین جنازه و دیواره قبر گیر کرده بود. به زحمت خودش را از این تنگنا درآورد و صاف پا را گذاشت روی جنازه و با کمک جواد و سیدابراهیم، شیخ را که از وحشت رنگ به صورت نداشت و به ریشه افتاده بود، بیرون آوردند. شیخ یونس که دندان‌هایش کلید شده بود و چشمانش به طاق افتاده بود، بی‌هوش و بی‌رمق پهن شد کنار قبر.

از این قیل‌وقال عده‌ای دور قبر جمع شدند. وضع را که دیدند، شیخ را روی دست بردند کنار حوضخانه دراز کردند و به صورتش آب پاشیدند تا شیخ جان گرفت و حالش که کمی جا آمد، برگشتند زیر رواق، کنار قبر.

گردن حاجی صمد کج شده به گوشه راست قبر چسبیده بود. و پاهایش به دیواره‌ی مقابل قبر گیر کرده بود. خونابه‌ی بد بویی از روی خلعتی‌ها زده بود

بیرون و تا سینه رسیده بود و همین طور گسترش می‌یافت.

گورکن برای اینکه کارش را تمام کند، دستمال بزرگی از جیبش درآورد و گذاشت جلوی دهان و دماغش و دو سر دستمال را پشت سرش گره زد. و با انزجار غرغرزنان دوباره رفت توی قبر.

اول سر میت را جابه‌جا کرده و بعد پایش را گرفت و به زحمت خم کرد تا توانست جنازه را داخل قبر جا بیاندازد. و بعد راست ایستاد و کمرش را گرفت و نفسی کشید و زیر لب غری زد و دوباره خم شد. صورت میت را که جابه‌جا تر کیده بود و لخته لخته خونابه رویش دلمه شده بود، باز کرد. و پرسید - منتظر می‌مانید یا تلقین را بخوانم.

تقریباً همگی بدون اینکه با هم مشورت کنند، گفتند:

- تمام کن

و گورکن با نفرت شروع کرد به خواندن تلقین. ضمن خواندن، مدام گوش‌های میت را می‌کشید و تکان می‌داد.

- عبدالله حاج آقا صمد بن محمد آقا...

کارش را که تمام کرد، از توی قبر پرید بیرون با صدای بلند گفت:

- الفاتحه...

و برای خودش گفت: بر شیطان لعنت...

رحیم در تمام این مدت وحشت‌زده و منگ، گوشه‌ای نشسته بود. جواد هم در گوشه‌ای به دیواره‌ی رواق تکیه داده بود. بغضی عصبی گلپوش را می‌فشرد. دست‌هایش را کرده بود توی جیب شلوارش و با چهره‌ای فشرده و درهم سبیلش را می‌جوید. انگار که به تماشای چیز غریبی ایستاده باشد انگار که آن کسی که

توی قبر آماس کرده بود و خونابه‌ای بد بو بیرون می‌داد، پدرش نیست.

حاج عمو رنگ پریده رو کرد به جواد و گفت:

- می‌خوای روی باباتو ببینی جونم؟

و بغضش ترکید و هق هق گریه را سرداد. گورکن با دهان بسته و با خستگی و

نفرت توی گریه حاج عمو درحالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

- چه دیدن داره آخه، همه آماس کرده و ترکیده، تو این بوی گند!

سیدابراهیم از خجالت سرش را بالا نمی‌آورد. و جواد باز دگی گفت:

- نمی‌خواد. خاک بریز. تا مادر و بقیه نرسیدن، خاک بریز. خدا کند فوری

نرسند.

و گورکن در سکوتی سنگین با بیل خاک پاشید و جنازه را پوشانید و بعد

درحالی که سنگ‌ها را می‌چید، از زیر دستمال با صدایی خشک و بی‌حس انگار

که دارد فحش می‌دهد، در آمد که:

- برای شادی روح این مرحوم، فاتحه مع الصلوات...

رحیم دیگر طاقتش تمام شده بود و بی‌اختیار استغراغ کرد.

رشت، هزار و سیصد و پنجاه و یک

خنزیراب

یوسف کمک مکانیک و محسن آقا با تراکتور اعزام شده بودند، تا کامیون «لیلاند» شش تنی را که در جاده‌ی «سلیماندراب» به گل نشسته بوده بیرون بکشند. رئیس اداره خدمات، بازرس ویژه، مسئول حمل و نقل و مجری طرح کارگاه‌های اداره، هر کدام با یک لند رور در محل حاضر بودند.

تشویش به جان همه افتاده بود. کامیون، حامل شنی بود که می‌بایست در محوطه کارگاه و تاسیسات نوین‌سازمان آب و برق استان ریخته شود. و حالا لیلاند توی این لجن مثل گاو میش خوابیده بود و هرکاری می‌کردند بیرونش بیاورند، موفق نمی‌شدند.

صبحی آقای مهندس به نژاد مدیریت کل با رئیس روابط عمومی برای بازدید مقدماتی به کارگاه آمده بود. چشمش که به محوطه‌ی کارگاه افتاد، آن روی سگش بالا آمد و هر چه بدویبراه بود، به سید ذکی رئیس اداره‌ی خدمات گفته بود و دستور داده بود تا بعد از ظهر قبل از شروع مراسم، باید تمام محوطه، شن ریزی شود. زیرا در یک چنین روز فرخنده‌ای، روز تولد شاهنشاه آریامهر، بر جسته‌ترین

شخصیت‌ها دعوت شده بودند تا از تأسیسات نوین‌یاد اداره کل سازمان آب و برق استان بازدید کنند.

برای کارگران اداره، باشگاه و سالن ناهارخوری و حمام و سایر تأسیسات ورزشی و بهداشتی و برای کارمندان و مدیران محوطه ورزشی، میدان تنیس و باشگاه تفریحی شبانه ساخته شده بود.

قرار بود امروز در سالن اجتماعات این تأسیسات نوین‌یاد، کارگران در حضور نمایندگان رادیو و تلویزیون و مطبوعات به درخواست جناب مدیریت کل، احکام ترفیع شان را به مناسبت تولد علیحضرت از دست جناب آقای استاندار باحضور ریاست شهربانی و مدیر کل سازمان اطلاعات و امنیت کشور و سایر مدیران ارشد استان، بگیرند. اهدا احکام ترفیع، گوشه‌ی ناچیزی بود از بخشش ملوکانه و نمایشی از جلوه بزرگ انقلاب شاه و مردم. بقول مهندس به نژاد، امکانات رفاهی و تفریحی ساخته شده به کرم علیحضرت آریا مهر ممکن گشته بود و می‌بایست همه در مقابل اش شاکر باشند.

در واقع به برکت بالا رفتن قیمت نفت که به قول مقامات صاحب نظر آن هم ناشی از هوشمندی پدر تاجدار ممکن شد، بودجه‌ای تأمین اعتبار گشته بود که می‌شد با دولا پهنا کردن حساب‌ها و زدن شرکت‌های جفت و تاق و صورت حساب‌های زیرمیزی لای پول‌های بادآورده بی‌زبان، خرغلت زد!

آبان ماه بود و باران پاییزه از چند شب پیش یک‌ریز می‌بارید و محوطه را به لجنزار تبدیل کرده بود. طوری که بدون چکمه نمی‌شد پا توی محوطه گذاشت. مدیرکل فکر کرده بود حالا با این کثافت، جناب آقای استاندار محترم چگونه می‌توانست آرام و باوقار درحالی که به تقلید از اعلیحضرت یک دست توی

جیب کتش و دست دیگر را به رانشان بچسبانند و شانه راست کرده در معیت مقامات استان، قدم بزنند و نماسازی زیبای تأسیسات را که او با هزار دوندگی و جان‌کندن موفق شده بود بودجه‌اش را تأمین کند، سیر تماشا نمایند و در مقابل توضیحات او، با تبختر سری تکان بدهد و احسنتی بگوید و گزارش به بالا بفرستد؛ شاید زد و شانس آورد و دستش رسید به پایتخت برای کرسی وزارتت یا معاون وزارتت و...

اما جناب مدیرکل وقتی چشمش به این لجنزار افتاد بود، حالش بهم خورد بدود و آن روی سگش بالا آمده بود و رفته بود توی فکر: اگر مدعوین محترم در اولین نگاه، چشمشان به محوطه‌ای بیافتد که به لجنزار تبدیل شده است، کار از بنیاد خراب خواهد شد و همه چیز، می‌رود به باد هوا! سخنرانی‌ها و سایر تشریفات هم دیگر یک پاپاسی نخواهند ارزید و زحمت چندسال تمامش به هدر خواهد رفت!

عوامل آقای مهندس همه جا پُر کرده بودند که مدیریت کل، جناب مهندس به نژاد نه دستش کج است نه اهل جاه و مقام و تنها آرزویش خدمت به پدر تاجدار است نه چیز دیگر.

و چون افتتاح این تأسیسات در روز فرخنده چهارم آبان تنها بخاطر عشق و جان نثارای اش به ولی نعمت ملت شریف است و او، یعنی آقای مدیرکل به هیچ قیمت نمی‌خواست این مراسم با شکوه، چیزی کم و کسر داشته باشد.

با آنکه سرتاسر محوطه را با کاغذهای الوان و چراغ‌های رنگین، به میمنت زادروز پدر تاجدار، آذین‌بندی کرده بودند و برای گروه ارکستری که قرار شده بود از آتش‌نشانی بیاید، جایگاه درست کرده بودند و... اما این سیلاب لعنتی از

دیشب یک‌ریز باریده بود و بقول جناب مهندس، همه چیز را به گه کشیده بود. مهندس به نژاد، قدی کوتاه و خپله داشت و چند تار نخ سفید روی سر طاسش سیخ می‌ایستاد با صورتی سرخ مثل لیو و ابرویی همیشه گره خورده و اخمو. کسی لبخند جناب مدیر را ندیده بود مگر در مجالس رسمی و سخنرانی‌ها. حالا با این وضعی هم که پیش آمده بود، آقای مدیر یکسره شده بود سگ‌هار. به هر کس می‌رسید فریادش به آسمان می‌رفت و می‌گفت:

- توی این کثافت مگر می‌شود باز دید کرد پدرسگ‌ها؟ مگر کورید؟ مگر همه چیز را باید گوشزد کرد آخر؟

و با خودش اما بلند بلند می‌گفت: با چه خرهایی دارم کار می‌کنم، برای کی‌ها دارم زحمت می‌کشم! آخر این همه پرداخت بنام اضافه کاری باید حلالتان بشود یا نه؟ و بعد با حالتی عصبی و خشن رویش را به رئیس اداره‌ی خدمات کرده بود و گفته بود:

- اگر تا بعد از ظهر این محوطه شن‌ریزی نشود و محوطه را مناسب مراسم نکنید، پدر همه را در می‌آورم، به جقه‌ی اعلیحضرت اخراج‌تان می‌کنم...

و هی تهدید کرده بود و هی شنیده بود: چشم قربان، بله قربان، همین طور است قربان. و پا تند کرده بود برزخ رفته بود بسوی دفترش و در را بسته بود

رئیس اداره‌ی خدمات هم تمام فحش‌ها و تهدیدهایی را که شنیده بود، به مدیر کارگاه حواله کرده بود و همین طور این فحش‌ها و تهدیدها، سلسله مراتب از این دهن به آن دهن چرخیده بود تا رسیده بود به یوسف، کمک‌مکانیک اداره که می‌بایست هر طور شده کامیون را از گل بیرون بکشد!

تراکتور که به محل رسید، یوسف رو کرد به محسن آقا راننده و با لهجه ترکی‌اش گفت:

- یا حضرت عباس!

جاده را حساسی آب گرفته بود. و به باتلاق تبدیل کرده بود. جاده کامیون رو بود و باید از «رشت آباد» چهار کامیون شن به محوطه لجن‌آلود کارگاه می‌رسید. محسن آقا گفت:

- فکر نمی‌کنم بشه درش آورد. یوسف پیر پایین بین چکارش می‌شود کرد. یوسف سیم‌بگسل را برداشت و همین که پا گذاشت بر جاده، تاران فرورفت توی لجن!

ترک بود و اهل خلخال با صورتی پرمو و گرد و سوخته و سری تا بناگوش کچل. شبکلاه کاموایی سیاه رنگی به سر گذاشته بود. قدی کوتاه و بدنی قرص داشت. از همان جا بلند بلند گفت:

- باید جرثقیل آورد، کار تراکتور نیست بالام جان.

حاج اوغلی راننده‌ی کامیون حرفش را تایید کرد:

- بله باید جرثقیل آورد.

رئیس اداره‌ی خدمات از توی لندرور داد زد:

- حالا جرثقیل از کجا گیر بیاوریم بابا! برو یه کاریش بکن یوسف.

اطراف جاده دشت بازی بود که در دو سوی آن جابه‌جا آلونک‌هایی گالی پوش و حلبی سر ساخته بودند. دورتر جنگلی از تبریزی‌ها بود و پشت آن، مرده‌شورخانه و قبرستان متروک سلیماندارب. باد شدیدی شاخه‌های تبریزی را خم و راست می‌کرد. فضا، زیر رگبار تند و بی‌امان و زوزه‌ی باد و شکستن شاخه تبریزی‌ها

و دوتایی خندیدند.

تا بیل تهیه شود، یوسف دوباره خم شد و با دست‌هایش سعی کرد دور چرخ‌های کامیون را خالی کند. آب گل‌آلود توی چکمه‌اش پر شده بود و سنگینش کرده بود. شبکلاش خیس شده بود و مثل کسی که زیردوش حمام ایستاده باشد، آب از سر و رویش می‌چکید و از روی کتتش نشست می‌کرد به تنش و سردی گزنده‌ای توی جانش می‌دوانید و باد پیچان، این سرما را تا تیره‌ی پشتش می‌رسانید و لب‌هایش را کبود می‌کرد. برای خودش غم می‌زد که «فرمساق‌ها، بعد از قرنی دارند یک ترفیع کوفتی می‌دهند، حالا تا گه نکنند توی حلق‌مان مگر ول می‌کنند...»

بعد از دوازده سال روزی هیجده تومان می‌گرفت که با کسر ده درصدی برای بیمه و مالیات می‌شد شانزده تومان و هشت قران. پنج سال بود که زخم‌معدة داشت. هر بار که از اداره معرفی شده بود به بیمه، یک بسته گرد سفید یا شربت مائولکس به او داده بودند و روانه‌اش کرده بودند به امان خدا. هر بار هم به دکتر التماس کرده بود که بنویسید یک عکس از معده‌اش بگیرند، دکتر جواب داده بود:

- لازم نیست..

و به پرستار گفته بود «نفر بعدی» و بیرونش کرده بودند.

یک روز که خیلی التماس کرده بود و به گریه افتاده بود، دکتر گفته بود:

- پسر جان تو که نمی‌فهمی. شماها اصلاً به حرف آدم گوش نمی‌کنید، علاج

زخم‌معدة بیشتر پرهیز است پرهیز از! فهمیدی؟. حالا روزی سه کیلو دوا هم که بخوری، تاثیری نمی‌کند. باید پرهیز بکنی. باید میوه‌ی خام نخوری، سبزی

و ضرب‌آهنگ بی‌وقفه بام‌های حلبی سر، در هوایی ابری و کبود و گرفته و بارانی، حزن‌آور می‌نمود. رئیس اداره‌ی خدمات از داخل لندرورازان دور، سرکی کشید و داد زد:

- آهای یوسف، اول زیر چرخ‌های جلو را خالی کن. چندتا سنگ قلوه بزار زیرش و بعد سیم‌بگسل را ببند.

یوسف خیس آب، دست‌هایش را تا شانه برد توی لجن، بلکه بتواند زیر چرخ‌ها را خالی کند.

با خودش گفت: «ناکس کونش را گرم کرده، داره فرمان بی‌دسته هم می‌دهد» اما هر چه تلاش کرد گل‌رُس چسبنده و مزاحم، مانع می‌شد تا زیر چرخ‌ها خالی شود. از همان جا داد زد:

- بیل لازم دارد آقا، این طوری نمی‌شود. باید بیل آورد.

رئیس اداره‌ی خدمات رو کرد به مسئول حمل‌ونقل و گفت:

- بزن به آب، ببین این طرفا، توی این خانه‌ها کسی بیل دارد یا نه.

بازرس ویژه گفت:

- حتماً پیدا می‌شود. چون اکثر عمده‌ها، این طرف‌ها می‌نشینند.

رئیس حمل‌ونقل دلخور جواب داد:

- عمده که بیل را با خودش به خانه نمی‌آورد که قربان.

رئیس اداره‌ی خدمات گفت:

- حالا تو یک سری بزن شاید بیل گیر آوردی.

و آهسته رو کرد به بازرس ویژه و گفت:

- کون گشاد نمی‌خواهد چهار قدم راه برود جاکش!

خام نخوری، لبنیات کمتر بخوری، مگر ماست. در عوض تا می‌توانی فقط باید کباب بخوری، سینه مرغ، فیله گوسفند که البته خیلی برشته نشود و ماهی هر نوع دلت بخواهد اما آب پز. سرخ کردنی هم که تا مدتی ابداء. همین. اما مگر شماها حالی‌تان می‌شود؟ مثل گاو عرق می‌خورید و سیگار می‌کشید و آبگوشت کوفت می‌کنید!

یوسف با عجز و لابه پاسخ داده بود:

- دکتر به امام زمان عرق نمی‌خورم، اصلاً هیچ‌وقت عرق نخورده‌ام دکتر، من نماز خوانم به امام حسین. با چس مثقال پول، می‌فرمایی از کجا بیارم و کباب بخورم آخه. تازه آبگوشتش کجا گیر میاد دکتر جان؛ بنویس یه عکس از معدم بگیرند.

دکتر عصبانی شده بود و سرش داد زده بود:

- مردبکه چرا چانه می‌زنی با من! حنا فروش نیستم که آقا! ضامن بهشت و دوزخ کسی هم نیستم. فهمیدی بابا جان؟ برو به رئیس اینارو بگو. من صندوقدار دولت نیستم که پولت را کم و زیاد کنم!

و تندی یک‌قلم دوا توی نسخه نوشته بود و داده بود دستش و گفته بود:

- برو بازی در نیار، همان که گفتم، برو جانم، برو وقت ندارم. و رو کرده بود به

پرستار:

- نفر بعدی.

و یوسف همین‌طور پنج سال تمام درد کشیده بود و گاهی خون بالا آورده بود و بیمه رفته بود و قرص گرفته بود. چندبار هم به اداره شکایت نوشته بود که؛ بیمه اعتنایی به من نمی‌کند اما اقدامی نشده بود. تا پارسال به کمک مسئول حمل‌ونقل

بلاخره اداره راضی شده بود و طی نامه‌ای از بیمه توضیح خواسته بود. مکاتبات همین‌طور ادامه داشت. اما هنوز فرجی نشده بود. حتی اوایل امسال به توصیه محسن آقا راننده، عریضه‌ای به بازرسی شاهنشاهی نوشته بود و آن‌ها هم از اداره بیمه توضیح خواسته بودند و بیمه هم پاسخ داده بود که «... اقدامات لازم در مورد بیمار مذکور انجام می‌شود. اما نامبرده بدون اعتنا به توصیه پزشک معالج، احتمالاً مشروبات الکلی مصرف می‌کند. مراتب یک‌بار طی نامه ۴۶۹۶۱ س ب ک به اداره نامبرده اعلام گردیده است...» که یک روز صبح رئیس کارگزینی احضارش کرده بود و رونوشت نامه را که از بازرسی شاهنشاهی به اداره آمده بود، گذاشته بود جلویش و هر چه بدوبیراه بود، نثارش کرده بود و تهدید که در صورت تکرار این‌گونه اغتشاشات، اخراجش می‌کنند.

و او هر چه قسم خورده بود که اصلاً در تمام عمرش عرق نخورده است، کسی

باورش نشده بود....

بیل که حاضر شد، یوسف شروع کرد به برداشتن گل از زیر چرخ‌های کامیون. حالا حسابی تنش خیس آب بود و سرما تا مغز استخوانش نشسته بود، و انگشت دست‌ها و پاهایش را لخت کرده بود و با سوز سرما از چشم‌ها و بینی‌اش آب راه افتاده بود. وزانوهایش می‌لرزیدند. لباس‌های خیس‌آبش، توی تنش سنگینی می‌کرد.

دور چرخ‌ها که خالی شد، سیم‌بگسل را به سپر کامیون محکم کرد و آن سر سیم را که به قلابی متصل بود به سپر تراکتور بست. هر دو تا ماشین‌ها را روشن کردند. محسن آقا گذاشت روی دنده کمکی و چندتا گاز داد و کامیون تکان‌های گهواره‌مانندی خورد و سیم‌بگسل پاره شد.

نزدیک ظهر بود و بچه‌ها داشتند از مدرسه برمی‌گشتند به خانه‌هایشان. هوا هنوز منقلب بود و باران انگار می‌خواست تا دانه آخرش بیارد!

بچه‌ها جفت‌جفت بدون چتر و کلاه از روی برجستگی باریکی که آمدوشد کامیون‌ها ایجاد کرده بود، می‌آمدند. قطرات درشت باران زنگوله‌وار از نک بینی و بناگوششان می‌آمد پایین. کتاب‌هایشان را برای اینکه خیس نشود، چپانده بودند زیر پیراهنشان. و بعضی‌هایشان هم سرشان را کرده بودند توی پاکت‌های پلاستیکی و جلوی باران را می‌گرفتند. ناگهان پای یکی‌شان لغزید و به پهلو افتاد و گریه را سرداد. و بلافاصله دست کرد و کتاب‌هایش را از زیر پیراهن بیرون آورد. کتاب‌ها خیس و گل‌آلود شده بود. یوسف دوید طرف بچه که بلندش کند. ناگهان همشاگردی‌اش پرید و خودش را زد به آب و طوری دست پسرک را گرفت و حمایتش کرد که کسی جرئت نکرد نزدیک شود، و گفت:

- من می‌شناسمش. همسایه‌مان است.

یوسف گفت:

- این بچه‌ی کی هست بابا؟

پسرک همین‌طور جبهه‌گیرانه و بغض به گلو، انگار که سر جنگ دارد گفت:

- پسر حبیب‌آشپز است. همسایه‌مان است. می‌شناسمش.

بچه‌ای که افتاده بود همین‌طور توی گریه‌اش، یک‌ریز می‌نالید:

- کتابا و دفترام خیس‌آبند.

- حالا بریم خانه، آبجی‌ات خشکش می‌کند.

بچه‌های دیگر مغموم دورشان کرده بودند و هیچ نمی‌گفتند.

کتاب‌های درسی رایگان، خیس‌آب شده بود و توی بغل بچه بود. طوری کتاب‌ها

را در بغلش می‌فشرده که انگار کسی می‌خواهد بقاپدشان، و مدام می‌گفت:

- فردا چه جواب بدهم.

یوسف بچه را با آن حال که دید، خلش تنگ‌تر شد. یاد رضای خودش افتاد که پارسال کشیده‌ی آقای مدیر یکسر کرش کرده بود و زنش هرچه این طرف و آن طرف زده بود، یه جایی نرسیده بود. بلاخره ناچار شده بود از مدرسه بیرونش بیاورد و بگذارش پیش آقا جمال مکانیک.

تا یک بعد از ظهر هرچه تلاش کرده بودند، موفق نشده بودند کامیون را تکان بدهند. حاج اوغلی راننده‌ی کامیون آمد پیش رئیس اداره‌ی خدمات:

- قربان این کامیون با این بار تکان نمی‌خورد. اجازه بفرمایید نصف بار را

خالی کنیم.

رئیس خدمات گفت:

- چرت نگو بابا، چی رو خالی کنیم؟ حتی گمان نکنم با این یک کامیون شن

بشود محوطه را روبه‌راه کرد تازه خالی‌اش هم بکنیم؟

بازرس ویژه دنبال حرفش را گرفت:

- سه ساعت دیگر مراسم شروع می‌شود.

حاج اوغلی گفت:

- آخر قربان...

- آخر قربان ندارد. هر طور شده درش بیاورید. یوسف راهش را بلد است.

یوسف که تا این ساعت زیر باران، توی لجن مانده بود؛ دیگر نای نفس کشیدن

نداشت و تمام تنش کرخت شده بود و می‌لرزید. از همان جا داد زد:

- قربان نمی‌شود. این سگ‌مذهب پاره می‌شود. تراکتور نمی‌تواند بکشد.

اینکه گهی بخوری، حالا چانه هم می‌زنی؟! شماها را باید بهتان رحم کرد؟ این‌ها
همش به خاطر ترفیع گرفتن خودت است آخر قرمساق!
که یوسف ناگهان هوایی شد و فریاد زد:
- قرمساق جد و آبادت است خوارجنده! تو سرتان بخورد این ترفیع خوار...
و با دسته بیل دوید به طرف رئیس اداره‌ی خدمات و به ترکی فریاد زد:
- هارا قاچیسین قرمساق لارنکی واریزی سیکه جاقام
فریاد خشن یوسف در صدای باران و شیون باد و ضرباهنگ بی‌وقفه بام‌های
حلبی سر و همهمه‌ی دشت، به نعره‌ی رودخانه‌ای می‌مانست که طغیان کرده
باشد.

هزارو سیصد و پنجاه دو

باید جرثقیل آورد قربان.

رئیس اداره‌ی خدمات گفت:

- حالا جرثقیل از کجا بیارم عمو، یک کاری بکن دیگر. سعی کن حتماً
می‌شود.

چهره‌ای زردانبوداشت و بدنی ترکه‌ای. تریاکش دیر شده بود و این بود که
خلقش تنگ بود و حوصله‌اش سرآمده بود. یوسف برزخ برای خودش به ترکی
گفت «زن جنده تریاکی توی ماشین نشسته و سیگارش را می‌کشد و فرمان‌های
بی‌دسته می‌دهد.» و دوباره با زدگی مشغول شد.

هر بار که کامیون بیشتر به گل می‌نشست کار را مشکل ترمی کرد. یوسف ذله

شده و عصبی از همان جا فریاد زد:

- قربان نمی‌شود. خسته شدم، مُردم، می‌گویم نمی‌شود، حالت نیست؟

رئیس اداره‌ی خدمات جواب داد:

- تنبلی را بزار کنار یوسف؛ یک کاری بکن پسر!

یوسف که دیگر به تنگ آمده بود، اول برای خودش گفت:

- سیک تیر بابا!

بعد از کوره در رفته، صدایش را بلند کرد:

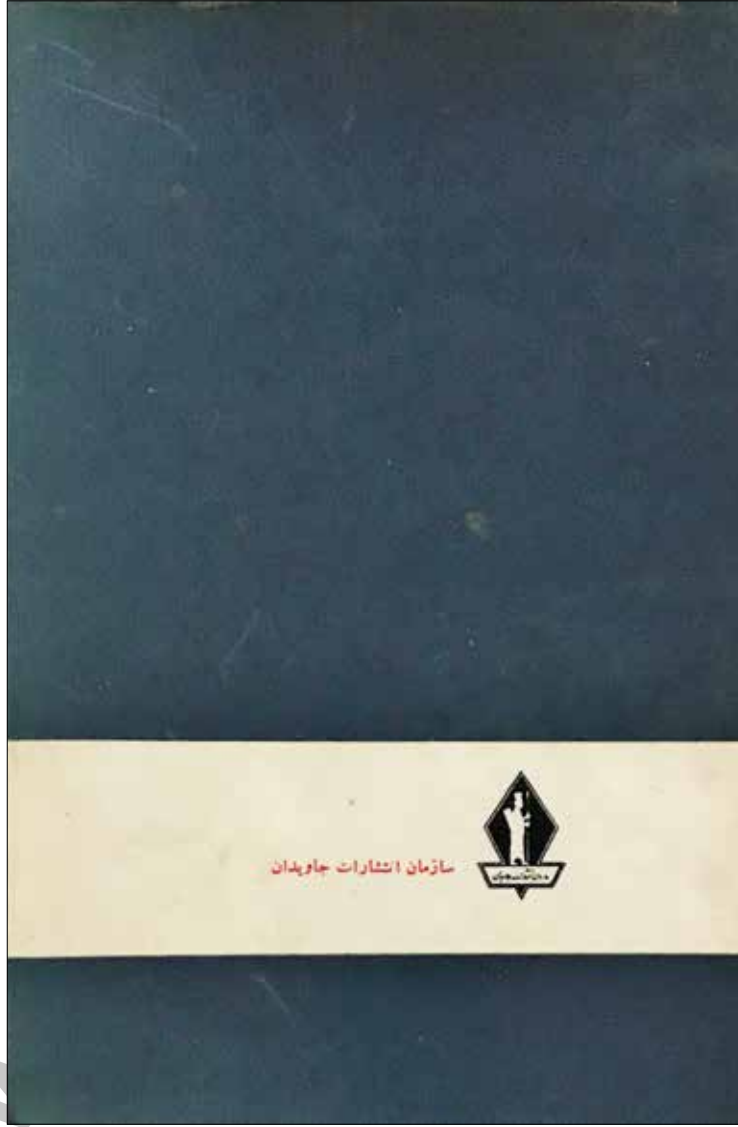
- بدوبیراه چرامی‌گی آقا، می‌گویم نمی‌شود، اگر باور نداری از ماشین تشریف

بیار پایین خودت کاری بکن

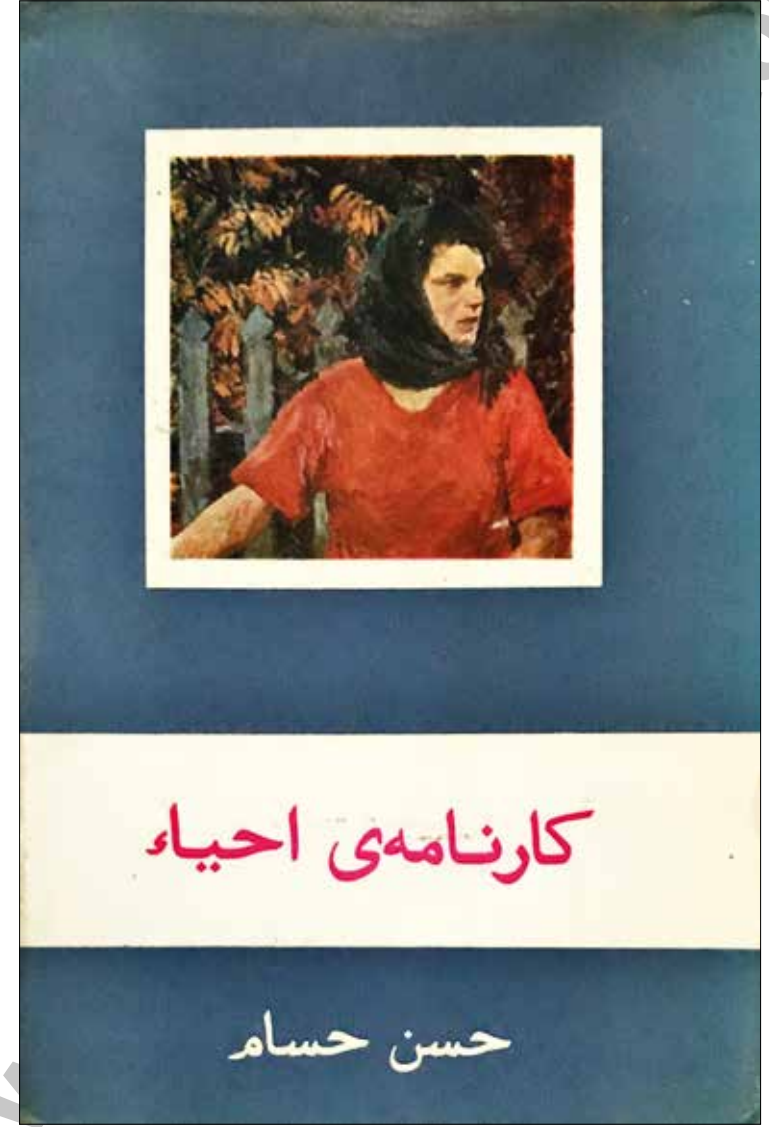
رئیس اداره‌ی خدمات بورشد و حرف بی‌ادبانه یوسف آن‌هم در حضور دیگران،

به شدت عصبی‌اش کرد و با غضب از لندرور آمد پایین و از همان جا داد زد:

- قرمساق... با من یکی به‌دومی کنی؟ سه ساعته داری لاس می‌زنی، بدون



پشت جلد، چاپ اول



روی جلد، چاپ اول



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection * 25

Ahya and a Life of Labor

Hassan Hessem

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-64945-720-2 |
| Second Edition. 132 Pages | Price: £9 | €11 |
| Printed in the United Kingdom, 2020 |

|Book & Cover Design: Mehri Studio |

Copyright © Hassan Hessem, 2020
© 2020 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublishation.com
info@mehripublishation.com

از این قلم:

- بعد از آن سالها (مجموعه داستان)، انتشارات گلشاهی، تهران، ۱۳۵۲.
- کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۵۵.
- دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر)، انتشارات حسن ضیاء ظریفی، لندن، ۱۳۵۶.
- آواز خروسان جوان (دو منظومه)، انتشارات یاشار، تهران، ۱۳۵۷.
- در جاده رهایی (مجموعه شعر)، انتشارات یاشار، تهران، ۱۳۵۷.
- در ماه مه (یک منظومه)، انتشارات راه کارگر، تهران، ۱۳۵۹.
- تیرباران (یک قصه و یک گزارش)، تبریز، ۱۳۵۹.
- چهار فصل (یک منظومه)، انتشارات فردا، کلن، آلمان، ۱۳۶۸.
- خوشه‌های آواز (سه دفتر شعر)، انتشارات فروغ، کلن، آلمان، ۲۰۰۴.
- گوزن و صخره (سه دفتر شعر)، انتشارات فروغ کلن، آلمان، ۲۰۱۲.
- این جا برقص (سه دفتر شعر)، نشرمهری، لندن، ۲۰۱۹.

چاپ دوم:

- بعد از آن سالها (مجموعه داستان)، با آرایش و پیرایش جدید، نشرمهری، لندن، ۲۰۲۰.
- کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، با آرایش و پیرایش جدید، نشرمهری، لندن، ۲۰۲۰.

منتشر می‌شود:

- نویسنده و موقعیت (مجموعه مقاله ادبی)
- باران می‌بارد (مجموعه داستان)

Ahya and a Life of Labor

Short Stories Collection

By: **Hassan Hessam**

www.mehripublication.com

Hassan Hessem

Ahya and a Life of Labur

Short Stories Collection

دم دمای غروب، آفتاب نشستہ بود و خورشید، نم نمک می رفت تا پشت کوه های امامزاده هاشم پنهان شود. با این همه تا چشم کار می کرد، همه جاسبز بود. سبزی تیره که سایه روشن های غروب، جلوه ای راز آمیز به آن داده بود.

وسط دره سپیدرود، تیره و کف آلود و غرنده و بی امان می خروشید و پیش می رفت. آن دور، در آن سوی دره، جنگل زیر هجوم باد فروردین پیچ و تاب می خورد و درخت ها در حرکتشان جابه جا سبز روشن، سبز تیره و گاه کبود می نمودند.

جواد مسحور چشم انداز بیرون، لحظاتی حضور جنازه پدر را فراموش کرده بود و محو تماشا بود که صدای خش دار و ناموزون شیخ یونس قاری او را دوباره برگردانید به درون آمبولانس. شیخ سرش پایین بود و همچنان با صدایی آرام اما خسته و زنگ دار یکریز یاسین می خواند و در پایان هر آیه تا نفسی تازه کند، لحن صدای نخراشیده اش را تغییر می داد!

جواد دوباره چشمش افتاد به جنازه پدر با آن چشم بی فروغ باز و ناگهان بغضش ترکید و با صدایی بغض آلود و خشمگین بلند بلند گفت:

- این جا دراز به دراز افتاده! انگار هرگز زنده نبوده! خیلی به خودش جفا کرد...

— از داستان: این غول

ISBN: 978-1-64945-720-2



9 781649 457202

0003



www.mehripublication.com